

# الیکس

(داستان‌های کوتاه)

بقلم:

نورمحمد جمعه امرا

عنوان کتاب:	الیکس (داستانهای کوتاه)
نویسنده:	نور محمد امرا
موضوع:	حکایت‌های اخلاقی و داستان‌های پند آمیز
نوبت انتشار:	دوم (دیجیتال)
تاریخ انتشار:	خرداد (جوزا) ۱۳۹۶ شمسی، رمضان ۱۴۳۸ هجری
منبع:	کتابخانه قلم <a href="http://www.qalamlib.com">www.qalamlib.com</a>



این کتاب از سایت کتابخانه قلم دانلود شده است.

[www.qalamlib.com](http://www.qalamlib.com)

[book@qalamlib.com](mailto:book@qalamlib.com)

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

[www.aqeedeh.com](http://www.aqeedeh.com)

[www.mowahedin.com](http://www.mowahedin.com)

[www.islamtxt.com](http://www.islamtxt.com)

[www.videofarsi.com](http://www.videofarsi.com)

[www.shabnam.cc](http://www.shabnam.cc)

[www.zekr.tv](http://www.zekr.tv)

[www.sadaislam.com](http://www.sadaislam.com)

[www.mowahed.com](http://www.mowahed.com)



[contact@mowahedin.com](mailto:contact@mowahedin.com)

محتوای این کتاب لزوماً بیانگر دیدگاه سایت کتابخانه قلم نمی‌باشد؛ بلکه بیانگر دیدگاه نویسنده آن است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## فهرست مطالب

أ.....	فهرست مطالب
۱ .....	دریچه
۳ .....	آن روی سکه!
۶.....	«آن روی سکه»
۱۹ .....	مرد آهنی!
۳۷ .....	فرشته نجات
۴۱ .....	بازگشت
۴۷.....	زیر گنبد کبود
۵۳ .....	دخترم... زیبا...!
۶۳ .....	الیکس



## دریچه...

مدت زمانی است که با خود می‌اندیشم چرا مردم با قصه‌خوانی و قصه‌سرایی بیگانه‌اند. چرا قصه با عقل کوچک کودکان و ذهن فرسوده‌ی مادر بزرگان گره داده شده است. و چرا نی قصه تنها برای خفه کردن سر و صدای بچه‌های فضول در محیط آرام خانواده لالایی می‌سراید؟!.

وقتی به قصه‌هایی که در قفسه‌های کتابفروشی‌ها نگاهی انداختم دریافتم که عیب کار از نویسندگانی است که پشت ابرهای خیال خودپرستانه می‌لوندند و از صحنه پر درد و رنج، غم، اندوه و ماتم بشر بیچاره خود را دور نگه داشته‌اند. به نظر من اینان اگر فریبکار و حيله‌گر نباشند، بسیار ساده‌لوح و خودفریبند؛ چراکه می‌خواهند تنها با جار و جنجال قلم قصه‌های پوچ و بی‌هدفی را به خورد مردم دهند... اینجاست که قصه به یک میکروب آدمکش و ویروس جامعه‌سوز تبدیل می‌شود.

در حقیقت آنچه انسان دیروز در لابلای کوجه‌های تنگ داستانهایی چون «کلیله و دمنه»، «قابوسنامه» و «گلستان» می‌جست «معنی زندگی» و «هدف از آن» بود و قصه دورنمایی بود از یک درس و پند در قالبی زیبا و دلربا... در واقع زندگی سفری است بی‌بازگشت که در مسیرش تاریکی‌ها در لابلای روشنایی‌ها، امیدها در کنار یأس‌ها، زشتی‌ها همراه با زیبایی‌ها، بدی‌ها همگام با خوبی‌ها و در پی هم می‌آیند؛ چهره‌ی زشت و چروکیده‌ی امروز در آینده‌ی فردای زندگی جلا و جمال خاصی دارد. قصه حکایت این زندگی است.

کسانیکه بادی به گلو انداخته، می‌گویند که قصه مال بچه‌هاست؛ از ما دیگر گذشته و خود را از قصه شنیدن بالاتر می‌دانند، سخت در اشتباهند.

شاید شما صدمبار به سنندج سفر کرده باشید. شاید ده‌ها بار در خیابان‌های زاهدان قدم زده باشید. یا کوچه کوچی شیراز را متر کرده باشید؛ اما تا چند قصه از بافت زندگی بلوچ، کرد و فارس را نخوانید، از زندگی مردمان این شهرها هیچ نمی‌دانید. شما جغرافیای شهرها را با چشمانی ملول و مست حیرت دیده‌اید؛ ولی از پشت پرده، از راه و رسم و عادات، اوضاع و احوال، طریقه‌ی برخورد، معامله، مکالمه و خلاصه، روح مردمان هیچ نمی‌دانید.

من بر این اعتقادم که اگر نویسندگان محترم و ادیبان صاحب قلم در تار و پود جامعه بنگرند، با طبقات مختلف آن هم‌سخن شوند و قصه‌ها و واقعیت‌های جامعه را بقلم کشند؛ دیگر نیازی به این نخواهند یافت که شب‌های سرد و تاریک به ماه زُل زند تا خیالشان آستن قصه‌ای شود، سپس روزها و ماه‌ها آن را در ذهنشان بیروانند تا وقت زایمان آن فرا رسد. روند زندگی در جامعه، خود قصه‌ای است و در پشت چروک‌های پیشانی تجربه قصه‌هایی نهفته است که تنها قلم‌های هدفمند توان به تصویر کشیدن آن را دارند.

این مجموعه قصه را به قصه سرایان و داستان پردازان جامعه‌ساز هدیه می‌کنم، تا در این راستا با من همگام شوند. شاید دست در دست هم بتوانیم جامعه‌ای باصفا، زیباتر، و آینده‌ای روشنتر را برای ملت مان رقم زنیم. یک دست صدا ندارد و با یک گل بهار نمی‌شود...

نور محمد امرا

۱۳۸۶/۱۰/۴ ش.

اسلام آباد - پاکستان

## آن روی سکه!

در یک لحظه بر اثر صدای گوشخراش ترمز ماشینی، سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفت؛ صدای خنده و شادی بچه‌ها درهم خفت؛ همه خیابان مات و مبهوت بدان سو خیره شدند... جوانی در پیکانش را باز کرد و به جسد آغشته به خونی که جلوی تایرهای ماشینش دراز کشیده بود، حیران و سرگردان خیره شد.

پس از یک لحظه سکوت مطلق، همه سراسیمه به حرکت درآمدند. راننده لرزان و گریان قسمها می‌خورد که تقصیری نداشته، سرعتش زیاد نبوده، ناگهان این آقاهه از پشت درخت جلوی پریده، به خدا راست میگم! آقا شما خودت دیدی، مگه نه؟

کسی به او توجهی نمی‌کرد، همه در فکر زخمی بودند. برخی دست و سرش را تکان می‌دادند؛ نبضش را چک می‌کردند؛ آرام روی صورتش می‌زدند و داد می‌کشیدند: حسن آقا! حسن! جواب بده... حسن... حسن. آنهایی که دور و بر حلقه زده بودند آرام و با تأسف و اندوه به همدیگر می‌گفتند: کارش تموم شده، خونریزی مغزی کرده، امیدی نیست، خدا بیامرز دش و... .

روزنامه‌های شهر روز بعد با تیتراژ بزرگ از خبری که همه اطلاع داشتند با آب و تاب نوشتند: حسن دیوانه به دیار خاموشی شتافت. گناه شهرداری است که دیوانه‌ها را از سطح شهر جمع نمی‌کند.

روزنامه‌های چپ، کاسه کوزه را بر سر جناح راست و نماینده شهر می‌شکستند. روزنامه‌های جناح راست، شهربانی و افسر راهنمایی - رانندگی

که از جناح مخالف بود را شریک جرم معرفی می‌کردند. خلاصه هر کسی به ساز خودش می‌رقصید و مردم خاموش تماشا می‌کردند. تنها روزنامه‌های بی‌طرف بودند که از زبان شاهدان عینی تفصیل را ذکر می‌کردند.

- آقای سپاهی، کارمند کفش ملی، از شاهدان عینی با دستپاچگی می‌گوید: بچه‌های کوچک، بله تقریباً بیش از بیست‌تا بودن، نه، نه، شاید هم کمتر؛ حسن دیوانه، همین بنده خدایی که زیر ماشین رفت، همین‌رو دنبال کرده بودند که یکپهو اتفاق افتاد؛ خدا رحمتش کنه!

آقای امراء مکانیک آن‌سوی خیابان اضافه کرد که بچه‌ها داد می‌کشیدند: حسن یک، حسن دو، حسن سه، حسن دنده به دنده، حسن نوکر بنده، حسن چرا نمی‌خنده و حسن از دست آن‌ها فرار می‌کرد که ناگهان از پشت درخت به خیابان پرید. پیکان سفیدرنگی که از بالای خیابان با سرعت می‌آمد، نتوانست خودش را کنترل کند و به او زد.

تیراژ روزنامه‌های آن‌روز شهر دو برابر و شاید هم سه چهار برابر شده بود و لبخندهای رضایت و خوشحالی را بر لبان خبرنگارهایی که چون مور و ملخ در خیابان پرسه می‌زدند و نیز بر لبان تحلیل‌گران سیاسی، به روشنی مشاهده می‌کردی.

ای قربون بزرگی وعظمتت برم خدایا! رنج‌ها و اشک‌های برخی، شادی و لبخندند برای برخی دیگر!

شاید تنها کسی که چند قطره اشک از چشمانش ریخت و سه روز تمام ابر سیاه اندوه بر چهره‌اش سایه افکنده بود، حاج انور دهواری بود. حاج‌انور مردی خاموش و با خدا و مورد احترام همه شهر. دقیقاً حادثه جلوی کتابفروشی او اتفاق افتاده بود و او همه‌چیز را با چشمان خودش دیده بود. حاجی در کنار کتابفروشی مدیر هفته‌نامه «آرمان» است و مقاله



همیشگی‌اش «آن روی سکه» را همه مردم، صبح روز شنبه قبل از اینکه دهان به صبحانه بزنند، در خانه‌هایشان می‌خوانند و تا یک هفته دیگر، سخن مجلس‌هایشان است. هر کسی در مورد آن به اندازه فهم و سطح سوادش سخنی یا تعلیقی، تفسیری و یا نقدی می‌زند.

سانحه‌ی رقت‌بار تصادف حسن دیوانه که بازار سرد روزنامه‌ها را کمی گرم کرده بود، بر شدت شوق و علاقه مردم به شنیدن رای حاج‌انور افزوده بود. او در واقع مثل پدر شهر بود که نه از کسی هراسی داشت و نه با کسی چالپوسی‌ای و نه از فقر و ناداری ترسی. همیشه دنبال یک لقمه نان حلال بود. تا امروز هنوز هم که هنوز پس از هفتاد و اندی سال در خانه کرایه‌ای در جنوب شهر زندگی‌ای بسیار ساده؛ اما در قلب مردم شهر آبرو و حیثیت و نام و نشان شاهانه‌ای دارد.

بالاخره شنبه سر رسید و هفته‌نامه «آرامان» بدست مردمان تشنه‌ای که بعد از نماز فجر منتظر آن بودند، رسید.

همه چشمها پس از بدست گرفتن روزنامه یک‌راست رفت روی مقاله «آن روی سکه» حاج‌انور و با حیرت قصه تکان‌دهنده‌ای را خواند. این قصه باعث شد همه مردم در آن روز یک ساعت دیرتر به دفترهای کارشان بروند؛ بازارها دیرتر باز شود و در نماز ظهر آن روز مسجدها پر شود و کلمه «لا حول ولا قوة إلا بالله» بر هر زبانی صدها بار تکرار گردد.

قصه‌ای که باعث شد همه خانه‌های سالمندان در آن شهر برای همیشه تعطیل شوند. باعث شد همه پیرمردان و پیرزنان بار دگر گل سر سبد خانه‌ها گردند.

### حقیقتی تلخ و واقعیتی درد آور

قصه‌ای که از درون حکایت می‌کرد؛ قصه حقیقت تلخ؛ قصه مرگ وفا؛

قصه ماتم.

در آن روز همه گریستند؛ همه چشمها؛ حتی چشم‌های سیاسی و حتی چشم‌های حسودانی که زندگیشان را فدای شایعه پراکنی بر علیه حاج‌انور دهواری کرده بودند.

عجیب‌تر از همه چیز اینکه، روزنامه‌های روز بعد فقط و فقط در یک صفحه منتشر گردید! و تنها و تنها در آن صفحه یک مقاله بود و آن هم چیزی نبود مگر مقاله «آن روی سکه»، به قلم حاج‌انور .. باور می‌کنید؟! بله، باور نکردنی است؛ اما حقیقتی است که اتفاق افتاد و از آن چند سالی بیش نمی‌گذرد؛ می‌توانید خودتان از هر شهروند سراوانی که می‌شناسید بپرسید. البته اگر قصه را بخوانید، دیگر برایتان جای شکی باقی نمی‌ماند و لزومی برای پرسیدن نمی‌یابید!

حال که این‌طور شد، من مجبورم مقاله حاج‌انور را از هفته‌نامه «آرمان» پاره کنم و اینجا برایتان بچسبانم:

### «آن روی سکه»

#### بقلم / انور دهواری

مرگ اسفبار سرهنگ گمنام لشکر زرهی ۸۸ بلوچستان حسن ایوبی را به همه شهروندان عزیز سراوانی و هم میهنان ارجمندم تسلیت عرض می‌کنم!!

جناب مقام معظم ریاست جمهوری کشور، سرکار خانم دکتر شهناز ایوبی رئیس دانشکده علوم پزشکی آکسفورد لندن؛ مرگ نابهنگام و اسفبار پدر گرامیتان در سانحه‌ی تصادف روز سه‌شنبه ۸/۴ را به شما تسلیت عرض نموده، از باری تعالی یکتا مسألت دارم که ایشان را در بهشت‌های برین همراه شهیدان محشور فرمایند!!!!!!

آری! خواننده‌ی عزیز، ۶ علامت تعجب را من جلوی جمله‌های تسلیم‌گذاشته‌ام و می‌دانم که ۶۰۰۰ علامت تعجب دیگر در ذهن شما سبز شده؛ اما چه کنم که واقعیت همین است.

حسن دیوانه امروز همان سرهنگ حسن ایوبی است که روزی روزگاری همه او را می‌شناختند؛ اما چه شد که یکباره بدین روز افتاد. شما هم بخوبی می‌دانید که خداوند به کسی ظلم نمی‌کند؛ این انسان‌ها هستند که به خود ظلم می‌کنند.

... دقیقا حدود شصت سال پیش بود که همسایه ما که «حاج علی» نام داشت درگذشت و جز چند جمله نام و نشان خوش و مدح و ثنا بر زبان‌ها و پسری یک‌ساله در دامن زنی بیوه، چیزی بر جای نگذاشت.

قصه آن پسرک و آن مادر فداکاری که بخاطر فرزندش بر سینه همه خواستگارها دست رد زد؛ قصه آن زنی که بخاطر آسایش و تربیت فرزندش کلفتی این و آن و کس و ناکس کرد؛ قصه زنی که جوانی و زیبایی‌اش را زیر پای فرزندش دفن نمود؛ همان قصه تکراری مادر زحمتکش است که خود بهتر می‌دانید و لازم به تکرارش نیست.

از آن روز می‌گویم که حسن آقا از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شد و من و پدرم همراه مادرش برای استقبالش به ترمینال رفته بودیم. نیم ساعتی پیش به آمدن اتوبوس نمانده بود که متوجه شدیم رضاخان با خانم و دختر زشتش که با آرایش غلیظ خودش را به شکل دلک‌ها در می‌آورد و در دانشکده زبان‌شناسی تحصیل می‌کرد، با یک دسته گل و شیرینی سر رسیدند.

یواشکی به پدرم اشاره کردم که: آقا رضا و اینجا! اینجا که فرودگاه نیست. این دیگه برای چی آمده؟!.

دیدم که مستقیم بطرف ما آمدند و رضاخان با پدرم شروع کرد به روبوسی و خانمش هم «فخری خانم» مادر حسن را در بغل گرفته،

می‌بوسید و شیرینی و دسته گل را با یک عالم تعارفات و حرف‌های شیرین‌تر از نقل و نبات: چستان روشن فخری جون. چشم حسود کورا! آرزوتان بسر رسید و... را به او داد.

داشتم شاخ در می‌آوردم که چطور رضاخانی که غرور و تکبرش به او اجازه نمی‌داد - العیاذ باللہ - با خدا حرف زند، اینچنین ساده و بی‌آلایش حرف‌های قلبه سلنبه خودش را جلوی پای «فخری خانم» می‌ریزد.

هنوز وراجی‌های رضاخان تمام نشده بود که دهن‌ها واماند؛ آقای حسینی، امام جمعه شهر، که عبایش از روی شکم یک متر جلو آمده‌اش همیشه کنار می‌رفت و او مجبور بود وقتی راه می‌رود لحظه به لحظه آن را راست و ریست کند، همراه با خانمش، زیبا خانم و دخترش که از وقتی قصه آبروریزی‌اش با راننده سابق پدرش در شهر پیچیده، آفتابی نشده بود با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی تشریف فرما شدند.

هنوز عرق‌های این‌ها خشک نشده بود و حرف‌هایشان تمام نشده که آقای عبداللهی، نماینده سابق شهر، با خانم و دخترش از راه رسیدند. دخترش چند سالی در اروپا در عقد مردی کمونیست بود و پس از داستان‌های عشق و عاشقی که بر سر زبان‌هاست و خدا می‌داند چند درصدشان راست است، کارشان به طلاق کشیده و برگشت؛ البته خانواده‌اش می‌گویند که برای تحصیلات رفته بود؛ جو پر فساد آنجا با فرهنگ ما سازگاری نداشت؛ ایشان هم تحمل نکردند و برگشتند. به حق حرف‌های نشنیده!

خلاصه تا قبل از آمدن اتوبوس، ترمینال پر شد از همه کله گنده‌های شهر. از سبجانی، تاجر سرشناس شهر، گرفته تا گلی، رئیس سازمان اطلاعات، مشهور به شمر خونخوار. از کریمی - طلا فروش در ظاهر و تاجر مواد مخدر در پشت پرده - گرفته تا تهرانی، رئیس شهربانی، به قول بعضی‌ها قارون رشوه خوار و....

«فخری خانم» ساده و از همه جا بی‌خبر شده بود مثل گل نرگسی که تازه شکفته شده باشد؛ دهنش وا رفته بود که این‌همه آدم‌های درست و حسابی از کجا پسرش را می‌شناسند. همه این زنهای رنگ و وارنگ با لباس‌های پر زرق و برق و صورت‌های آرایش کرده و دست‌های پر از طلا، چطور او را در بغل می‌گیرند و می‌بوسند. خودش هم که داشت از بوی خوش عطر و ادکلن‌هایشان سرمست می‌شد؛ با لذت همه زن‌ها و دختران را می‌بوسید؛ شاید هم می‌خواست جبران سال‌های حرمان را بکند! بالاخره اتوبوس رسید و حسن آقای ما هم با همه حیرت و تعجب، چشمی از آن‌همه زرق و برق تازه کرد و دلی شاد....

خوشبختانه همه آن تعارفات بی‌روح در ترمینال تمام شد و هر کسی رفت پی کارش و ما هم با همان تاکسی کهنه و پیر پدرم، حسن و مادرش را رساندیم به خانه خودشان.

در دلم بود که گریه برای رضای خدا ماهی نمی‌گیرد؛ پس چرا این نمایش‌ها در ترمینال اجرا شد؟ چرا حداقل تا دم خانه «فخری خانم» ادامه پیدا نکرد؟ این آن روی سکه بود که بعدها از پدرم فهمیدم؛ آن‌همه کله گنده‌ها آمده بودند تا شاید بتوانند سرهنگ را برای دخترانشان شکار کنند و در عین حال نتوانستند کبر و غرورشان را زیر پای نهند و تا خانه خشتی - گلی فخری قدم رنجه فرمایند!

همه بر این نکته متفق بودند که حسن هیچ چیز کم ندارد مگر یک همسر. زنی که شریک زندگیش شود و کمک مادر پیرش. البته خودش هم بعد از دیدن دخترهای باکلاس در ترمینال، دهنش آب افتاده بود.

فخری خانم هم وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و خواب و خیالاتش برهم خورد، فهمید که سعادت پسرش در کنار آن آدم‌های هارت و پورتنی نیست؛ باید هم کلاس خودش کسی را پیدا کند و چه کسی بهتر بود از پری خانم،

دختر حاجی جلال، که از خویشان بسیار دور بود؛ خانواده‌ای که در صداقت و تقوا زبانزد خاص و عام بودند. پری هم دختری نجیب و باحیا بود که تازه چون غنچه شکفته شده بود و زیبایی‌اش هر خواستگاری را اسیر خود می‌کرد. همینطور هم شد؛ حسن پس از دیدن پری خواب از سرش پرید و نه از موقعیت پایین خانواده‌گی‌اش پرسید و نه از جهیزیه. پاهایش را کرد تو یک کفش که هر چه زودتر....

هنوز خورشید آخرین روزهای ماه عسل عروس و داماد جوان و خوشبخت به پایان نرسیده بود که ناقوس شوم جنگ به صدا در آمد و با بی‌رحمی حسن آقا را از پری جدا کرده، در صف مقدم جبهه انداخت.

جنگ، جنگ است، چه تحمیلی باشد و چه غیر تحمیلی؛ خشک و تر را به آتش می‌کشد و سعادت‌ها و لبخندها را بر لبان خشک می‌کند....

حسن آقایی ما هم در خط مقدم نبرد بود و هر دو ماه و گاهی هر چهار ماه یکبار تلفنی و یا پیغامی از او می‌آمد و تا اطلاع ثانوی مادر و همسرش طعمه دلهره و ترس از ناقوس شوم فردا بسر می‌بردند.

در غیاب شوهر، پری مظلوم شده بود زن مادر شوهر. گویا فخری که سال‌های تنگ حرمان را به سختی سپری کرده بود و تازه نانش به روغن رسیده بود، قسم خورده بود که تقاص روزهای سخت و بیچاره‌گی‌اش را از این دخترک آرام و خاموش بگیرد.

پری هم در کنار درد دوری همسر در عذاب مادر شوهر بود و کسی از قصه رنج او بویی نمی‌برد. هر شش هفت ماه و گاهی سالی یکبار، حسن آقا برای یک هفته و یا ده روز سری به خانه می‌زد و برمی‌گشت تا جای خالی‌اش را در جنگ پر کند و جای خالی‌اش را در خانه خالی‌تر.

روزبه‌روز پری ضعیف‌تر می‌شد، تنها وقتی کارد به استخوان رسید، مادرم از درد و رنج همسایه اطلاع پیدا کرد؛ که البته نصیحت‌های مادرم به فخری

نمک بر زخم می‌پاشید و باعث می‌شد که او چند برابر بر طغیان‌ش بیفزاید. بزرگترین گناه پری این بود که حامله نمی‌شد!

با اصرار پدرم، در یکی از فرصت‌های مرخصی، حسن به پزشک‌های متخصص رجوع کرد و معلوم شد که سبب عدم بارداری خود آقا حسن است!.

بازگشتن حسن به جبهه همان و عذاب و رنج پری همان؛ تا جایی که قصه او سر زبان‌های همه اهل محل افتاد. فخری خانم نه به او اجازه می‌داد پیش پدر و مادرش برود و نه آرامش می‌گذاشت. خانواده دختر هم می‌گفتند: دخترمان در خانه شوهر بمیرد، بهتر است که آبروریزی بپا شود. با بازگشتن ابراهیم، پسر عمه حسن از سربازی، ابر سیاه ماتم بر خانه فخری خانم سایه گسترد و رعدوبرقی پیرصدا بپا شد. ابراهیم می‌گفت که قرار بوده با حسن آقا روز دوشنبه حرکت کنند؛ دو روز پیش؛ یعنی شنبه، حسن برگشته به قرارگاه پشت جبهه برای ردیف کردن کارهای مرخصی و کیف خودش را هم برده تا با رسیدن ابراهیم از همانجا یک‌راست حرکت کنند. اما ابراهیم در هنگام بازگشت از منطقه انجام وظیفه‌اش، می‌شنود که گردان امام مهدی که حسن مسئول آن بوده مورد هجوم هوایی دشمن قرار گرفته و همه افراد آن کشته شده‌اند. او هم سری به آنجا می‌زند که شاید حسن از قرارگاه برگشته باشد آنجا؛ می‌بیند که لاشه‌های همه افراد گروهان سوخته و زغال شده و این طرف و آن طرف افتاده‌اند. ناگهان چشمش به جسد حسن - آقامی‌افتد؛ گریان منطقه را ترک می‌کند و یک‌راست بدون اینکه به قرارگاه پشت جبهه سری بزند برمی‌گردد خانه.

تلویزیون هم جز خبر پیروزی‌های پی در پی و به هلاکت رسیدن نیروهای بعثی کافر هیچ خبر دیگری نداشت؛ مراجعه به دفاتر ذریبط هم بی‌فایده بود.

خلاصه، تازه بند و بساط روز سوم سوگواری را چیده بودند و نوحه خوانها مردم را داغ گریه کرده بودند که صدای بچه‌های محله به هوا رفت که: حسن آقا اومد! حسن آقا ... هورا ... هورا ... حسن آقا اومد!.

حسن تا به خودش آمد، دید که روی دست‌های جوانک‌ها به هوا رفته. مردم مات و مبهوت چشم‌هایشان را به هم می‌مالیدند و «لا حول» می‌خواندند.

۱- پناه بر خدا! باور نکردنی است.

۲- خ .. خ .. خدای من! این یک معجزه است!.

خبر در شهر پیچید و یک کلاغ، یک روزه شد چهل کلاغ:

مرده زنده شده! قدم اسب امام مهدی به او خورده دوباره جان گرفته، خدا را به گریه و زاری پیرزن رحم آمده پسرش را دوباره زنده کرده، کار، کار، حضرت عیسی علیه السلام است.

اما، واقعیت این بود که حسن در قرارگاه پشت جبهه دو روز منتظر ابراهیم مانده بود و چون خبری از او نیامده حرکت کرده و جسد سوخته شده، خدا می‌داند که جسد کدام بنده خدایی بوده.

پس از پایان مرخصی یک ماهه، دوباره حسن آقا عازم جبهه نبرد حق و باطل شد و با رفتن حسن، بار دگر غم بر خانه چیره گشت و رنج و عذاب پری دوچندان.

درست دو سال بعد، قصه دوباره تکرار شد.

هوایمای ارتش که سربازان را از جبهه به زاهدان منتقل می‌ساخت به آتشفشان تفتان برخورد کرد و منفجر شد و همه ۳۰۰ نفر سرنشین آن خاکستر شدند.

ترس و دلهره بر همه خانواده‌هایی که فرزندان در جبهه داشتند، چیره شد؛ سوگ واری عمومی اعلام گشت. تنها شانس دانستن نامهای سرنشینان



این بود که لیست مرخصی‌های خط مقدم جبهه برسد. روز بعد با رسیدن لیست نام‌ها، بوم غم و اندوه بر دل همه نشست و زنگ در ۳۰۰ خانه را به صدا درآورد.

یکی از آن خانه‌ها هم، خانه فخری‌خانم بود.

دو روز بعد هم به خانه‌های همه شهیدان، یک مشت خاک که در پارچه‌ای پیچیده، روی آن نامی نوشته بودند به رمز یادبود جسد بخار شده شهید تحویل گردید تا در بهشت زهرای شهر به خاک سپرده شود.

بار دگر مراسم سوگواری مفصلی به پا شد و کوچه ما نیز از اردیبهشت به کوی شهید حسن ایوبی تغییر نام داد!

پری‌خانم هم مدتی در خانه شوهر مرحومش ماند و به رمز وفا خدمت مادر شوهر داغدار و مایوسش می‌کرد. پس از یک ماه، تنها با یک دست لباس با چهره‌ای غمناک و دلی شاد به خانه پدر و مادرش برگشت.

روزها، آب‌ها را از آسیاب انداخت و زندگی اطرافیان با فراموش شدن حسن دوباره رونق گرفت. تنها مادر داغدار او بود که جز گریه سخنی نداشت و جز زاری ترانه‌ای. تنها پسرش، عصای پیری‌اش، سایه سرش، امیدها و آرزوهایش، همه چیزش را از دست داده بود و تنهای تنها، تنهاتر از روزی که به داغ شوهر نشست در خانه می‌گریست.

سه ماه بعد دوباره معجزه رخ داد!

ساعت‌های ده شب بود که زنگ در خانه ما به شدت به صدا در آمد؛ وقتی در را باز کردم فخری‌خانم بود در لباس خواب که نفس نفس زنان دیوانه‌وار پیرید توی خانه.

- پ... پ... پ... س... س... س... رم.

مادرم، پیرزن خسته و شکسته را در بغل گرفته، آرامش داد و تا فهمیدیم که می‌خواهد بگوید پسرش تلفن کرده، جانمان به لبمان رسید.

البته که جز خیالات مادر داغدار چیز دیگری نمی‌توانست باشد. تلفن به صدا در آمده و شاید هم نیامده و او هم که هم و غم‌اش پسرش است خیالاتی شده و گمان برده که صدای پسرش را از گوشی تلفن می‌شنود. این تنها تفسیر معقول و مورد اتفاق همه، در آن شب تنها دو روز بیشتر عمر نکرد!

بله، حسن آقا بود که برگشت!

این بار دیگر یک کلاغ به صد کلاغ رسید و معجزه از دست امام مهدی و حضرت عیسی و حضرت خضر علیهم‌السلام هم بدر رفته بود؛ هر چه بود کرامت خود حسن آقا و ضد گلوله بودن و... بود.

البته خودش که از پشت پرده خبر نداشت، به سادگی می‌گفت که: با مرخصی‌ام موافقت شد، سر وقت با سه نفر دیگر از دوستانم که با هم همسفر بودیم آماده حرکت شدیم که منطقه مورد محاصره دشمن درآمد. روزهای بسیار سختی را سپری کردیم. وقتی محاصره شکست، فهمیدیم که هواپیمای مسافربری ارتش منفجر شده و تا مهیا شدن هواپیمای دیگر، ما مجبور شدیم سه ماه دیگر صبر کنیم.

پری که در خانه پدر دوباره رنگ و رو گرفته و چون روزهای اول ازدواجش مثل گل زیبا و با صفا شده بود، بار دگر با هزار ترس و دلهره به خانه بخت و شاید هم به کلبه بدبختی بازگشت.

حسن در همین مرخصی‌اش بود که درجه سرهنگی‌اش رسید و آتش-جنگ هم خاموش گشت. تنها چیزی که پس از هشت سال جنگ عاید حسن شده بود؛ دو تا چشم قورباغه‌ای برآمده از اثر گازهای شیمیایی، با خلق و خویی عصبی و اعصابی متوتر و پریشان و احیانا دستپاچگی و لرزش بدن، همراه با درجه سرهنگی و مدال‌های افتخار و بس.

اما این‌ها، جای خالی بچه را در خانه پر نمی‌کرد. این بود که وسوسه‌های اطرافیان حسن را بر آن داشت که دست رد بر سینه رضاخان نزند. حالا اگر بچه‌دار هم نشود، حداقل در بین مردم شهر جای پایی پیدا می‌کند. با یک نمایش ساده، از پری که احساس می‌کرد بختش دوباره سیاه شده و به چنگ فخری‌خانم افتاده، موافقت گرفته شد و سرهنگ حسن تجدید فراش نموده، داماد رضاخان شد. پرده دوم نمایشنامه که مجبور کردن پری به درخواست طلاق بود را فخری‌خانم خودش به‌عهده گرفت و پری با جسمی لاغر و پژمرده و دلی شکسته، دوباره بازگشت به خانه پدر و مادر پیر و شکسته‌اش.

البته این نقطه اول سعادت او بود که آسمان رقم زده بود و او خود نمی‌دانست. تنها پنج ماه بعد دبیر ثروتمند و با ایمان و اخلاقی که زنش را در حادثه راندگی از دست داده بود، به خواستگاری‌اش آمده، او را به خانه خوشبختی و سعادت برد. بعدها نیز صاحب چهار پسر و سه دختر شد، که جناب آقای دکتر سپاهی رئیس بیمارستان رازی و جناب مهندس سپاهی، نماینده شجاع سابق و محبوب شهرمان، از جمله آنها بودند. با رفتن پری از خانه فخری، شمع خوشی و شادی هرگز در آن خانه روشن نگشت.

سرهنگ با خانم جدیدش در یکی از آپارتمان‌های پدرزنش در شمال شهر مستقر شدند و فخری بدون هیچگونه تعارف خشکی تنها در خانه خودش ماند.

همه جان و جونها، عزیزم‌ها و قریونت برم‌های فخری خانم در عروس جدیدش تأثیری نداشته هیچ، بر آخم و تخم‌اش هر روز اضافه‌تر می‌شد؛ تا جایی که عروس خانم چشم دیدن مادر شوهرش را نداشت، نه خانه‌اش می‌رفت و نه به شوهرش اجازه می‌داد که به او سری بزند.

پیرزن که تنها چراغ امیدش شکسته بود، با ریختن اشک‌های پشیمانی گمان می‌کرد که دارد چوب ظلم و ستمهایی که بر پری روا داشته را می‌خورد و با کمک‌های همسایگان شکمش را نیم‌سیر نگه می‌داشت.

اما متأسفانه قائله به اینجا ختم نشد و کارد به استخوانش رسید.

روزی آقای سرهنگ با پسر ده ساله و دختر هشت ساله‌اش به خانه مادر نیمه کورش آمده، به او فهماند که تصمیم دارد خانه‌اش که از میراث پدرش است را بفروشد. پیر زن زد زیر گریه که ای پسر بی‌معرفت! اگر خانه را بفروشی من کجا بروم؟! حالا که تو خدا را نمی‌شناسی، حداقل چند روزی تا مردنم دندان روی جگر بگذار. به آبرو و حیثیت خودت رحم کن.

تنها کلمه آبرو و حیثیت بود که پسر را مجبور کرد یک قدم عقب نشینی کند. این بود که چند روز بعد، خانه را به چند خانواده مهاجر افغانی کرایه داد؛ به این شرط که این زن کور پیر در انباری کنار دستشویی حیاط بماند. افغان‌های بیچاره که با حمالی و کارگری زندگی بخور و نمیری داشتند و مردهایشان از صبح تا شب در پی لقمه نانی جان می‌کندند و زن‌ها در خانه با گل‌دوزی و سوزن‌دوزی پایه پای‌مردان عرق می‌ریختند، با همه شرط و شروطهای صاحب‌خانه موافقت کردند؛ به‌خصوص که شنیده بودند او آدم کله‌گنده‌ای است و اگر روزی مأموران انتظامی برای چند قران رشوه، موی دماغشان شوند، شاید بدادشان رسد.

آدم‌های خیلی خوبی بودند و پیرزن را در همان لقمه نان خشک و پیازشان شریک می‌کردند.

روزی که من پس از فارغ‌التحصیل شدن در رشته روانشناسی دانشگاه تهران به خانه رسیدم، نه پدرم به استقبالم آمد و نه مادرم. تنها خواهرم، آمنه، بود که خبر وفات پیرزن کور همسایه را به من داد و گفت: مادر رفته به خانه همسایه و پدر هنوز از قبرستان برنگشته.

بله، شمع زندگی فخری خانم هم در سکوت و بی خبری همه خاموش گشت و تنها افغان‌های کرایه‌نشین و چند تن از همسایگان او را تا قبرستان بدرقه کردند؛ نه پسری، نه نوه‌ای، نه خویشی و نه درویشی!

در خانه سرهنگ‌حسن هم کسی نبود جز او و خانمش مهری خانم. تنها پسرشان، پدرام، در فرانسه در رشته فلسفه ادامه تحصیل می‌داد و دخترشان در لندن پزشکی می‌خواند.

خبر رسید که دختر پس از فارغ‌التحصیل شدن با یکی از همکلاسی‌های انگلستانی‌اش ازدواج کرده، ملیت آنجا را گرفته و قصد باز گشت به کشور را ندارد.

پدرام هم پس از لیسانس در همانجا فوق لیسانس گرفته، در پی برنامه دکترایش بود و تنها هر وقت کارش لنگ می‌شد، نامه‌ای به پدرش می‌فرستاد و پول بیشتری می‌خواست.

مهری‌خانم که عاشق اروپا بود، با دخترش تماس گرفت و به بهانه دید و بازدید به انگلستان رفت و با همان سن و سالی که داشت در فرودگاه گذرنامه‌اش را پاره کرد و درخواست پناهندگی اجتماعی کرد که: در کشورش آزادی نیست؛ مجبور است حجاب بپوشد؛ حق رقص و پایکوبی ندارد؛ نمی‌تواند آزادانه شراب بنوشد و... و در همانجا برای همیشه ماندگار شد.

آقای سرهنگ تنها، با بیماری‌هایش که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد در خانه دست به گریبان بود. کم‌کم در زیر فشارهای روحی کمرش خم شد و توازن عقلی‌اش را از دست داد. گاهی برهنه از خانه بیرون می‌دوید؛ خاک به سر و صورتش می‌ریخت و در خیابان‌ها می‌رقصید و با صدای بلند می‌خندید.

رضاخان هم که آبروی خانوادگی‌اش را در خطر می‌دید و هم فرصت طلایی را جلوی رویش، حسن را در یک کلبه در نخلستان زندانی کرد و شایعه کرد که حسن در چاهی افتاده و مرده.

مجلس عزایی هم تشکیل داد و ثروت و دارایی سرهنگ را هم به وکالت دروغین نوه‌هایش به جیب زد.

پدرام هم پس از پایان دوره فوق تخصصی‌اش تنها یکبار به سراوان آمد و سر قبر - قلابی - پدرش فاتحه‌ای خواند و به‌عنوان استاد دانشگاه در تهران استخدام شد. سال پیش هم در انتخابات ریاست جمهوری از طرف جناح آزادی‌خواهان شرکت کرد و پیروز شد.

از دختر و همسر هم تنها یک سنگ یاد بود رسید که سر قبر نصب گردید.

تنها سه ماه پیش بعد از اینکه ماشین رضاخان در راه زاهدان از جاده منحرف شده، در دره افتاد و طعمه آتش شد، دیوانه‌ای با ریش و سیبیل دراز در شهر می‌دوید و بازیچه و سرگرمی بچه‌های کوچه خیابان شده بود که دنبالش می‌کردند و داد می‌زدند: حسن یک، حسن دو، حسن سه، حسن دنده به دنده، حسن نوکر بنده، حسن چرا نمی‌خنده؟!.

او هم با صدای بلند قهقهه می‌زد و دلکک بازی در می‌آورد. کسی گمان نمی‌کرد که این دیوانه، همان سرهنگ حسن‌ایوبی، سرهنگ باز نشسته لشکر زرهی زاهدان باشد.

حالا که روی دیگر سکه برملا شد، همه شهروندان سراوانی را دعوت می‌کنم تا حداقل با نامه تسلیتی به ریاست محترم جمهوری، در غم و اندوه در گذشت واقعی پدرش شریک گردند.

چوب خدا صدا ندارد      اگر زند دوا ندارد

## مرد آهنی!

بالاخره پس از چند روز کلنجار رفتن با بنگاهی‌ها مجبور شدیم که در غرب اسلام آباد خانه‌ای کرایه کنیم؛ کاسه و کوزه یمان را جمع کردیم و با دلخوری رفتیم به خانه جدیدمان. منطقه‌ای سرسبز، آرام و بی سر و صدا و در عین حال به دانشگاه هم نزدیک بود. ولی متأسفانه از بازار شهر و از دوستان و آشنایان دور بود. بقول قدیمی‌ها: دور از دوستان و نزدیک قبرستان!

دو روز بعد؛ وقتی متوجه شدم که دکتر امیرفیصل اندونزی دوست دیرینه و عزیزم در کوچه‌ی بالای خانه‌مان سکونت دارد؛ همه خستگی از تنم بدر رفت و با خوشحالی دست بچه‌هایم را گرفته، رفتیم به خانه‌اش... دکتر امیرفیصل تازه پارسال دکتری‌اش را گرفته بود و در دانشگاه بین-المللی اسلام‌آباد و در دانشگاه راولپندی تدریس می‌کرد. آدمی سرزنده و خندان و در عین حال مثل همه مردم جنوب شرق آسیا خونسرد. در مالش دادن جسم یا ماساژ درمانی، مهارتی خاص داشت. سال‌ها بود که آرزو داشتم فرصتی پیدا شود تا این فن تطبیقی را از او بیاموزم.

هر روز صبح که برای هواخوری و قدم زنی با پسر، محمد، از جلوی خانه‌اش رد می‌شدیم، او را می‌دیدم که روی چهارپایه‌ای جلوی خانه‌اش لم داده به گدا بچه‌های گونی‌بدستی که در آشغال‌دانی‌های آن‌سوی کوچه ور می‌روند و تکه کاغذها و پلاستیک‌ها را از بین غذاهای پوسیده و آشغال‌های کثیف بیرون می‌کشند و در خورجین‌های کثیفشان می‌اندازند خیره شده، اصلاً متوجه سلام من و محمد که از جلوی‌اش رد می‌شدیم نمی‌شد. روزهای اول گمان می‌کردم که شاید سر صبحی با چشمهای باز دارد چرت می‌زند!

بعدها فهمیدم که آدم نازک‌دلی است و از منظری بچه‌های آواره و تنگ-دست رنج می‌برد. روزها بدین منوال سپری می‌شد؛ وقتی در دانشگاه اسلام‌آباد با هم همکار شدیم، رابطه مان صمیمی‌تر شد. بعدها شروع به نوشتن کتابی در مورد جامعه‌شناسی کرد و از من خواست که بازخوانی و تصحیح کتابش را بعهده بگیرم. می‌دیدم که از هر لحاظ آدم نرمال و معقولی است؛ منهای همین اخلاق خشک و سرد و تکراری صبح‌هایش که چون مجسمه ابوالهول ثابت و بی روح به بچه‌های بینوا زل می‌زد. تو گویی از این دنیا بیرون می‌شد و در دنیای خیال، خواب و یا بیهوشی ... نمی‌دانم کدام دنیا غرق می‌شد.

پریشب باران تندی در گرفت و ساعت‌های هفت صبح با بند آمدن باران محمدخان پایش را توی یک کفش کرد که باید برویم گردش؛ من هم با یک دنیا اخم و تخم مجبور شدم به خواسته‌اش تن در دهم.

وقتی به کوچه امیر رسیدیم، دیدیم که رنگ‌پریده و پریشان با دستپاچگی به این سو و آن سو نگاه می‌کند. دلم از جایش تکان خورد؛ گمان کردم خدای ناکرده شاید مشکلی برایش پیش آمده؛ شاید بلایی سر خانمش آمده؛ شاید بچه‌اش صلاح‌الدین چیزیش شده. خلاصه در همان لحظه دلم به هزار در زد؛ تا چشم دکتر به ما افتاد، دوان‌دوان نزدیک شد و بدون هیچ مقدمه و سلام‌علیکی با دستپاچگی پرسید: بخشید احمدآقا! بچه‌ها را ندیدی؟ خواستم بپرسم: کدام بچه‌ها؟ که به من مهلت نداد؛ دستش را زد روی دست دیگرش و هذیان‌گونه ادامه داد: آه خدای من! این بیچاره‌ها بخاطر باران دیشبی ... خدا نکنه! شاید بلایی سرشان آمده؟

در همین لحظه سر و صدای بچه‌های اشغال جمع کنی که بسوی اشغال‌دانی‌ها حمله ور می‌شدند، بگوش رسید. آقای دکتر از دیدن این منظره



از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید: خدایا شکر! الحمد لله! هزار بار شکر خدا! هزارهزار بار الحمدلله!

دو قطره اشک مرواریدی گرد هم از اطراف چشم‌هایش بی‌مقدمه بیرون پرید و به آرامی بر گونه‌های پف کرده‌اش لغزیدن گرفت. اینجا بود که فضولیم گل کرد و دیگر تحمل نکرده، گفتم: آقای دکتر مثل اینکه شما را با این بچه‌ها قصه‌ایست؟!.

گمان کردم که صدایم را نمی‌شنود، مات و مبهوت به طرف آشغالدانی‌ها خیره شده بود. دست محمد را گرفتم و خواستم حرکت کنم که متوجه شدم دو قطره اشک دیگر بر صفحه پر پیچ و خم گونه‌هایش شروع به دویدن کرد. آهی سرد سر داد و لبهای لرزان‌ش را به حرکت انداخته، گفت: بله، قصه‌ای... قصه‌ی خاطرات تلخ... قصه روزهای سخت فقر و ناداری... قصه جنگ با نیستی... نبرد با حقیقت... .

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: حالا که درس خانمم تمام شده و ما تصمیم گرفته‌ایم به کشورمان برگردیم، بیا تا گنجینه‌ی رازم را برایت بگشایم. وقتی دم خانه‌اش روی چهارپایه نشستیم، دوباره به بچه‌ها خیره شد و گمان کردم من از یادش رفته‌ام، آرام لبهایش از هم باز شد: این بچه‌ها یاد روستایم، خاطره پدر و مادر فقیر و تنگدستم را در من زنده می‌کنند. من هم روزی مثل این بچه‌ها صبح زود قبل از نماز از خانه بیرون می‌رفتم و در آشغالدانی‌ها در پی تکه کاغذی و یا پلاستیکی پرسه می‌زدم؛ درست به همین صورتی که می‌بینی.

در کلبه ما پدر ساده‌لوح و آرام و مادر مهربان و خاموشم و خواهر بزرگم و من در زیر سایه فقر و ناداری و تنگدستی زندگی می‌کردیم؛ چند قرانی که از فروختن کاغذهای پاره پوره و پلاستیک‌های کهنه و شکسته بدست می‌آوردیم، خرج قلم و کتابمان می‌کردیم. من زیاد پدرم را نمی‌شناسم، ما

زیاد همدیگر را نمی‌دیدیم؛ وقتی او در خانه بود، ما در آشغال‌دانی‌ها پرسه می‌زدیم و یا در مدرسه بودیم؛ وقتی ما در خانه بیدار بودیم، او در پی لقمه - نان خشکی که بعضی وقت‌ها با کمی ماست و احيانا با چند عدد پیاز و تره غذای ما بود، جان می‌کند. البته وضع ما بچه‌ها از وضع پدر و مادرمان بهتر بود؛ گاهی که شانس یاری می‌کرد، سیب نیمه پوسیده و یا موز نیمه گندیده‌ای در آشغال‌دانی‌ها نصیب ما می‌شد. برخی وقت‌ها هم اتفاق می‌افتاد که گمکی غذای مانده در پلاستیکی دم خانه‌ای گذاشته باشند که آن روز برای خانواده ما عید بود!

فقر و بیچارگی، امید را از مادرم گرفته بود و او تنها به فردای تاریکتر از امروز با دلی آرام گرفته از صبر می‌نگریست و هر شب قصه حضرت یوسف و صبر زیبای او را با صدای زیبایش برایمان می‌نواخت؛ او را با ترانه‌های بسیار زیبا و لالایی‌های بسیار دلنوازی بچاه می‌انداخت که دل از فرط حزن و اندوه گداخته می‌شد و چشمان ما چشمه جوشان اشک.

مادر بزرگ مادرم در آنسوی رودخانه تنهای تنها در کلبه‌اش با چند خرگوش سفید و یک بز سیاه خال‌خالی زندگی می‌کرد. او با همه پیری‌اش برعکس مادرم، روح شاد و پر امیدی داشت. صدای دلنوازش گرچه طراوت و شادابی صدای مادرم را نداشت؛ ولی برای من خیلی دلنشین بود. او مرا بسیار دوست داشت و می‌گفت من فتوکپی شوهر مرحومش هستم. او نیز قصه حضرت یوسف را برایم می‌سرود؛ ولی دوست داشت از پادشاهی‌اش بگوید و با تصویری شاعرانه آنچنان با مهر و محبت او را از سیاهچال تاریک بیرون می‌کشید و بر تخت پادشاهی مصر می‌نهاد که من در جایم شروع برقصیدن می‌کردم. هر روز بر انس و محبت من با مادربزرگ افزوده می‌شد؛ تا جایی که من بیشتر وقتها در خانه او می‌ماندم.

او هر شب در کنارم می‌نشست و مرا ماساژ می‌داد و برایم قصه می‌گفت. همه قصه‌های او از درد و رنج و ماتم شروع می‌شد و به سعادت و خوشی پایان می‌یافت.

من در کنار گنجینه قصه‌های امیدی که از او به ارث بردم، هنر ماساژ دادن را نیز از او آموختم.

همیشه در خودم بدین می‌اندیشیدم که چگونه از این چاه سیاه و تاریک فقر و بیچارگی بدر آیم.

وقتی برادر کوچکم دنیا آمد، پدرم مرا فرستاد تا امام مسجد را صدا زنم تا در گوش نوزاد اذان دهد. اولین باری بود که به مسجد می‌رفتم؛ وقتی پایم را در صحن مسجد گذاشتم، احساس کردم در خانه‌ای بسیار آشنا و ملکوتی وارد می‌شوم؛ حیران و مبهوت به نوشته‌های زیبای دیوارها خیره شده بودم و سعی می‌کردم آن‌ها را بخوانم که دستی آرام سرم را نوازش داد؛ اولین باری بود که کسی مرا نوازش می‌داد. آرام به بالا نگاه کردم؛ پیرمردی با محاسن زیبا و لبخندی مهربان که در چشم‌هایش دنیای محبت و دوستی نهفته بود با صدای آرام و دلنواز که هنوز گوش‌هایم را نوازش می‌دهد؛ بمن گفت: پسرم!

کسی تا آن لحظه با این همه مهر به من نگفته بود «پسرم»؛ می‌خواستم از خوشحالی داد بزنم و بگویم: بله پدر. بله پدر مهربانم.

شنیدم که می‌گفت: چیزی می‌خواهی، یا دنبال کسی آمده‌ای؟

دست و پای گم شده‌ام را جمع کردم و خواستم همه کلمه‌های احترامی را که در کتاب‌های درسی‌مان خوانده بودم را برای اولین بار تجربه کنم: ب... بی... ببخشید بابا بزرگ! پدرم گفتند... نه.. نه .. بابا فرمودند: بیایید ... نه ... شما تشریف بیاورید ... خانه... ؛ یعنی منزل ما و در گوش برادرم... ؛ یعنی داداشم اذان دهید... نه ... نه اذان قرائت بفرمائید.

پیرمرد از طریقه حرف زدنم زد زیر خنده و مرا در بغل گرفت. آه! چه احساس بزرگی در من پدید آمد؛ گمان کردم که فرشته‌هایی که حضرت یوسف را در چاه نوازش می‌دادند مرا به آغوش گرفته‌اند. حالا که از آن حادثه سال‌ها می‌گذرد، هنوز هم گرمی آن محبت را احساس می‌کنم. خنده‌ای سرداد و دست مرا گرفت و گفت: خب، پسر جان! برویم تا در گوش داداش کوچولویت اذان بگویم.

از اینکه فهمیدم اذان گفتنی است نه قرائت کردنی و یا دادنی، خیلی خجالت کشیدم؛ آخر ناسلامتی من کلاس چهارم ابتدایی بودم و هنوز اشتباه می‌کردم. اولین باری بود که صدای دلنشین اذان را از نزدیک می‌شنیدم، کلمه‌های پرشکوهش قلبم را می‌لرزاند و گرما و نیروی خاصی در من می‌آفرید.

از آن روز هر وقت فرصتی دست میداد سری به مسجد می‌زدم و از دور پیرمرد را که در حال تلاوت قرآن و یا گفتن اذان و یا آب دادن به گل‌های مسجد بود تماشا می‌کردم و لذت می‌بردم.

کم‌کم فهمیدم که وقتی کسی وفات می‌کند، مردم دنبال امام مسجد می‌آیند تا بر او نماز بخواند. احساس عجیبی به من دست داده بود؛ به‌خودم می‌بالیدم که من با کسی که پنجره زندگی بر انسان‌ها می‌گشاید و در دنیای فانی را بر رویشان می‌بندد آشنایی دارم.

در یکی از روزهای جمعه که به مسجد رفته بودم، صدای امام پیر گرفته بود و در خطبه سرفه می‌کرد. دلم بحالش سوخت؛ اما کسی نبود که به جایش خطبه بخواند. به خودم گفتم که اگر خدای ناکرده امام بمیرد، چه کسی بانگ آغاز زندگی بچه‌های روستا را می‌سراید و چه کسی مهر پایان بر زندگی پیران و مردگان می‌زند؟! این سؤال‌ها و قصه‌های مادر بزرگ مادرم، دست در دست هم داده، مرا تشویق کردند به فکر ادامه تحصیل در حوزه علمیه باشم.

پدر و مادرم گمان کردند که من دیوانه شده‌ام که پا از گلیم خویش درازتر می‌گذارم؛ با این حال ممانعتی نداشتند. برعکس آن‌ها مادر بزرگ مادرم بسیار خوشحال شد و مرا تشویق می‌کرد و قول داد که با هر چه در توان دارد مرا پشتیبانی کند.

چند قرانی که از آشغال‌فروشی پس انداز کرده بودم، پول بلیط راهم تا شهری که در صد کیلومتری روستایمان قرار دارد و «حوزه علمیه امین» در آنجاست، می‌شد.

اولین باری بود که پا از روستا بیرون می‌گذاشتم. شاید هم اولین باری بود که کسی از خانواده مان جرات بیرون رفتن از روستا را بخود می‌داد. نه پدرم و شاید هم نه پدرانش کسی به خارج از دهکده مان قدم نزده. لحظه فراق و دوری لحظه بسیار غمناک و تاریخی‌ای بود. همه می‌خواستند طوری به من خدمتی کرده باشند؛ اما چه فایده که چشم‌ها بینا بود و دست‌ها کوتاه. تنها اشک‌های گرم محبت خفته در دل‌ها بود که مرا بدرقه می‌کرد. خواهرم تمام دارایی‌اش که چند تومانی بود که سالها از فروش آشغال‌ها جمع کرده بود را به من داد. مادرم هم چند عدد نان و بستر خوابی برایم دست و پا کرد و مادر بزرگ مادرم هم چند عدد کلوچه و پدرم اشک‌های دو چشم گریانش را... .

با بانگ خروس، اتوبوس دهکده به راه افتاد و با اذان ظهر من به حوزه رسیدم.

همه کوشش‌هایم برای قانع کردن مسئول ثبت نام که من یتیمم و سرپرستی ندارم تا با من بیاید، بی‌نتیجه بود. قانون حوزه اقتضا می‌کرد که دانش‌آموز باید همراه سرپرستش برای ثبت نام بیاید.

رسیدن من بدانجا بیشتر به یک معجزه شبیه بود؛ اما پدرم که هرگز... .

نا امیدی سرا پایم را لرزاند؛ با خودم گفتم شاید در تقدیر الهی است که ما در فلاکت، نادانی و ناداری برای همیشه بمانیم. اشکهایم را پاک کردم و از حوزه داشتم بیرون می‌رفتم که با یکی از مردم روستایمان که پسرش را برای ثبت نام آورده بود روبرو شدم. با احترام به او سلام کردم و دستش را بوسیدم. با صدایی لرزان التماس گونه به او گفتم: عموجان من آمده‌ام برای ثبت نام؛ اما کسی را ندارم که مسئولیت مرا به عهده بگیرد؛ پدرم بیمار است و نمی‌تواند بیاید. شما لطفی کن و به اینها بگو که عموی من هستی و سرپرستی‌ام را برعهده داری.

بنده خدا به طمع اینکه بچه‌اش از تنهایی بدر آید و احساس غربت نکند، موافقت کرد. بالاخره من به آرزویم رسیدم و شدم شاگرد حوزه علمیه. تعلیم و خوابگاه در حوزه رایگان بود؛ ولی هر کسی باید از جیب خودش می‌خورد. من هم نه پولی داشتم و نه خانواده پولداری! نون خشکها و کلوچه‌هایی که با خود آورده بودم را کم‌کم و با احتیاط تمام می‌خوردم و در پی راه‌حلی بودم برای روزهای تاریک بعد از نان‌های خشک.

با یکی از دانش‌آموزانی که سر و وضع خوبی داشت سلام و علیکی ترتیب داده، دوست شدم. او از پخت و پز بسیار می‌نالید، من هم فرصت را غنیمت شمرده، پیشنهاد کردم که وسایل از او و پختن از من و خوردن از هر دویمان. طفلکی بسیار خوشحال شد و گمان کرد که من فرشته نجاتش هستم که او را از این مصیبت نجات دادم و نمی‌دانست که در حقیقت او فرشته نجاتی بود که مرا از گرسنگی و شاید هم مرگ می‌رهانید.

مدت تحصیل در حوزه شش سال بود. کلاس پنجمی‌ها و کلاس ششمی‌ها تقریباً بزرگ بودند و چون استادها احیانا به آن‌ها امر می‌کردند تا دانش‌آموزان کوچک‌تر را درس بدهند و یا در درس‌هایشان با آن‌ها همکاری

کنند، مورد احترام کوچکترها بودند و آن‌ها را استاد صدا می‌زدند. این احترام شد بلای جان من.

وقتی به کلاس پنجم رسیدم، دیگر کسی حاضر نبود من - که استاد صدایم می‌کردند - آشپزش باشم. آشپزخانه حوزه عمومی بود و همه در آنجا پخت و پز می‌کردند، من هم هر روز می‌رفتم آشپزخانه را تمیز می‌کردم و برنجها و تکه نانهای خشک و پس مانده غذاهای بچه‌ها را جمع می‌کردم و بدور از چشم دیگران می‌خوردم؛ همه گمان می‌بردند که من از روی تواضع و فروتنی آشپزخانه را تمیز می‌کنم. احيانا برخی از دانش‌آموزان کوچکتر مرا می‌دیدند، سعی می‌کردند که در ثواب تمیز کردن آشپزخانه با من شریک شوند که ثوابشان مرا کباب می‌کرد و من مجبور می‌شدم آن روز را گشنه بمانم.

برای فارغ‌التحصیل شدن هر دانش‌آموز موظف بود که موضوعی در حدود سی صفحه بنویسد. غالبا دانش‌آموزان در مورد آینده می‌نوشتند که چه خواهند کرد و چگونه مردم را به دین دعوت می‌کنند و از راه و روش دعوت سخن می‌گفتند. من برخلاف همه، از گذشته سخن گفتم و بحثم را «گذشت زمانه» نام نهادم و از ابتدای زندگیم تا بدان روز نوشتم. سه روز بعد از تسلیم موضوعاتمان مدیر حوزه مرا به دفترش خواند.

وقتی وارد دفتر شدم، دیدم که سرش را پایین انداخته، لبش را به دندان گرفته و قطره‌های اشک از چشمانش یکی‌یکی بیرون می‌جهند و روی چند تار ریش سفیدی که داشت می‌لغزند و او خشک و خاموش به برگه‌های من خیره خیره می‌نگرد.

سرش را آرام بالا برده در من خیره شد و گفت: امیر! این زندگی توست؟ تو شش سال تمام را اینطوری گذراندی؟

سرم را پایین انداخته آهسته گفتم: بله استاد. من بسیار معذرت می‌خواهم که ...

حرفم را قطع کرد و گفت: پسر! بیا این کلید را بگیر و وسائلت را جمع کن، اتاق کنار دفتر حوزه مال توست و از امروز که امتحان‌ها تمام شده، شما مشاور و دفتردار خودم هستی.

به این ترتیب، من شدم کارمند حوزه و دست راست مدیر و در عین حال کلاس‌هایی برای تدریس هم به من می‌دادند و برای اولین بار در عمرم حقوق می‌گرفتم و با استادها غذا می‌خوردم.

از مدیر حوزه خیلی چیزها یاد گرفتم، اداره یک مرکز علمی کار ساده‌ای نیست. آموختم چگونه با مردم برخورد کنم... . حقوقم را هم می‌فرستادم برای خانواده‌ام.

در ضمن تدریس یکی از دخترهای دانش‌آموز دلم را ربود؛ نمیدانم این احساس از کجا آمد؟ ناخودآگاه احساس کردم که دوستش دارم. صدایش قلبم را آب می‌کرد. در لحظه‌های تنهایی خیالش راحت نمی‌گذاشت. تازه در فکر ازدواج افتاده بودم که متوجه شدم پسر مدیر او را زیر نظر گرفته و تقریباً با خانواده‌اش هم موضوع را در میان گذاشته.

این بود که مجبور شدم عقب‌نشینی کنم و این موضوع باعث شد که احساس غریبی به من دست دهد؛ احساس غریت و تنهایی، فرار از جامعه، بیهودگی و شکست.

در همین روزها در یکی از مجله‌هایی که به حوزه می‌آمد، گزارشی از دانشگاه اسلامی بین‌المللی اسلام آباد پاکستان خواندم. تصویر مسجد زیبای این دانشگاه در من شوق سفر و دل به دریازدن پیدا نمود.

تصمیمم را با مدیر حوزه در میان گذاشتم، او نیز از این جرأت من بسیار استقبال کرد و مرا تشویق کرد. به ایشان گفتم که من پول بلیط از جاکارتا تا



پاکستان را ندارم. و می‌خواهم اگر امکان دارد شما این مبلغ را بمن قرض بدهید تا من در آینده کم‌کم به شما پرداخت کنم.

مدیر هم به آرامی به من گفت: پسر! شما برو ترتیب گذرنامه و ویزای سفر به پاکستان را بده، اگر به شما ویزا دادند، بیا من به صندوقدار می‌گویم که مبلغی را که لازم داری از صندوق قرض‌الحسنه به شما بدهد.

توانستم با پس‌انداز کمی که داشتم از شهر خودمان گذرنامه بگیرم؛ حالا مانده بود که خودم را به سفارت پاکستان در پایتخت «جاکارتا» معرفی کنم. از شهر ما تا جاکارتا راه درازی بود و خرج زیادی داشت که از عهده من خارج بود. بر خدا توکل کردم و گفتم همانطور که قطره قطره دریا می‌شود، قدم‌قدم هم راه درازی خواهد شد. نقشه کشوری که داشتم را برداشته و از اولین روستای کنار دهکده‌مان بطرف پایتخت پیاده رفتم. نماز ظهر بدانجا رسیدم؛ پس از ادای نماز در مسجد، بلند شدم و مردم را موعظه و ارشاد کردم؛ سخنرانی من همه را دور و برم جمع کرد. از من پرسیدند که اهل کجایم. به آن‌ها گفتم که موعظه‌گری هستم دوره گرد که از روستایی به روستایی دیگر می‌روم. استقبال روستائیان فقیر و با مروت بسیار گرم و صمیمی بود. از من می‌خواستند که چند روزی مهمانشان باشم و به آن‌ها دین بیاموزم و من اصرار داشتم که در هر روستایی بیش از یک روز نمی‌مانم. بهر روستایی که می‌رسیدم غذای خوبی بمن می‌دادند و توشه‌ای هم برای ادامه راهم و هم کرایه اتوبوسم تا روستای دیگر.

بالاخره به جاکارتا رسیدم و خودم را به سفارت پاکستان معرفی کردم و گذرنامه و اوراق لازم را تقدیم کردم. آن‌ها هم گفتند: تا دو هفته دیگر جواب می‌دهند.

بار دیگر الاغم به گل افتاد؛ خدای من دو هفته دیگر! کجا بروم؟ چطور در این شهر بزرگ که کسی را نمی‌شناسد و شاید هم کسی خدا را نشناسد،

دو هفته را بگذرانم. صدایی در درونم به من تلقین می‌کرد که آن کس که در روستا نان دهد در شهر هم نان می‌دهد.

مسجد کوچک و زیبایی در بین خانه‌های لوکسی که در کنار منطقه سفارتخانه‌ها بود، مرا بخود جلب کرد. نزدیک نماز عصر بود، رفتم داخل مسجد و پس از وضو، منتظر نماز شدم؛ دیدم کسی نمی‌آید و در روی دیوار ساعت چشمک‌زن بسیار زیبایی نصب شده که در یک قسمت نوشته می‌شد وقت اذان و با یک چشمک دیگر ساعت چهارونیم را نشان میداد. بلند شدم کلیدهای زیبای جای اذان را یکی یکی امتحان کردم. ناگهان لامپ‌های نئون رنگارنگ مسجد روشن شد و به زیبایی مسجد دو صد چندان اضافه گشت. احساس کردم بلندگوها نیز روشن شده‌اند. من هم با دلهره از اینکه مبادا کار اشتباهی می‌کنم و در کار دیگران دخالت، با صدای زیبایم که در میکروفن مسجد هزار بار زیباتر می‌شد، اذان گفتم.

پس از آن آدم‌های رنگ و وارنگی که از شکل و قیافه‌هایشان معلوم بود اهل خدا و نماز نیستند، یکی یکی می‌آمدند و سؤال‌های عجیب و مسخره‌ای می‌پرسیدند: شما اذان گفتید؟ به به چه صدایی! خوشا بحالت! خواننده هستی؟! از کدام دانشکده موسیقی فارغ‌التحصیل شده‌ای؟

از سؤال‌های بی‌معنایشان هیچ سر در نیاوردم. وقتی متوجه شدم امامی در کار نیست؛ بلند شدم و با آنها نماز خواندم؛ پس از نماز هم بلند شدم و قصه حضرت یوسف علیه السلام را برایشان تعریف کردم.

بسیار تعجب کردم که حتی یکی از آنها از جایش تکان نمی‌خورد و همه مات و مبهوت چشم دوخته بودند به دهان و حرکات دست و صورت من؛ ظاهراً غرق حرف‌هایم شده بودند.

پس از سخنرانی کوتاهم دور و برم حلقه زدند و از من پرسیدند که از کجا آمده‌ام. گفتم روستایی‌ام و برای کاری آمده‌ام شهر.

به من گفتند که اهل این منطقه همه‌شان بازیگران سرشناس تلویزیون و فیلم‌های سینمایی هستند و خودشان را معرفی کردند. من هم که نه از تلویزیون سر در می‌آوردم و نه از فیلم سینمایی، به رویم نیاوردم که آن‌ها را نمی‌شناسم یا ندیده‌ام. اصرار کردند که اگر امکان دارد در همان مسجد ماندگار شوم و امامت مسجد را به عهده گیرم؛ آن‌ها پول خوبی به من خواهند داد. من هم معذرت می‌خواستم و می‌گفتم که باید بروم. یکی از آن‌ها که ظاهراً پدرش تازه مرده بود و غم و اندوه پدر او را بیاد خدا انداخته بود، مبلغی را بزور در جیبم گذاشت و گفت: حالا که نمی‌خواهی اینجا بمانی خواهش می‌کنیم که حداقل تا روبه‌راه شدن کارهایتان در جاکارتا در میهمان‌خانه این مسجد تشریف داشته باشید تا ما بتوانیم از وجود مبارکتان بهره‌مند شویم.

این همان حرفی بود که آرزوی شنیدنش را داشتم؛ ولی نمی‌خواستم کلاس را بهم بزنم، برای همین گفتم: حقیقتش نمی‌توانم حرف شما را به زمین بزنم؛ حالا که شما اصرار دارید من به یک شرط حاضرم مدتی را در کنار شما باشم. همه‌شان با هم و یک‌صدا گفتند که: حاج آقا، شرط شما قبول؛ هر چه که باشد.

من هم از فرصت استفاده کرده گفتم که: به شرط اینکه همه‌تان به نماز جماعت بیایید و دوستانتان و همسایه‌هایتان را نیز با خود بیاورید. من هم به همه‌تان اذان و نماز و مسائل ابتدایی دین را می‌آموزم تا مسجد زیبایتان چون قبرستان خاموش نباشد.

این حرفم باعث شد که چند برابر در چشمانشان بزرگتر شوم و در قلبه‌ایشان جای گیرم.

خلاصه تا صادر شدن ویزا روزهای بسیار با برکتی را با مردم ساده دل و پرزرق و برق منطقه سپری کردم. دریافتم که انسان‌ها هر چند پست و بی-

دین و دنیاپرست جلوه کنند، باز هم در زیر این پوستین پستی و نیرنگی‌ای که دنیا به تنشان دوخته، قلبی است که گاهی چون ماه نورانی می‌گردد و خدای را با وجود همه آن تاریکی‌ها در می‌یابد!

هر شب یکی از آن‌ها مرا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. برای اولین بار در زندگی‌م همچنین تجملاتی را می‌دیدم؛ قصرهای باشکوه، دخترها و زن‌های نیمه‌عریانی که در زیر چراغ‌های شب می‌درخشیدند و به احترام من کمی خودشان را می‌پوشانیدند؛ غذاهای بسیار رنگارنگ و عجیب و غریب. غالباً میزبان کمی با من درد دل می‌کرد و از مشکلاتش سخن می‌راند تا پس از صرف شام من برایش دعا کنم. هر شب چون مرا به مسجد می‌رسانیدند؛ سر سجده به درگاه پروردگارم می‌نهادم و زارزار می‌گریستم و خدای را هزار بار شکر می‌کردم که مرا در آن خانواده فقیر و تنگدست آفرید نه در این کاخ‌های بی‌روح. در فقر خدا را شناختم و در آرامش و سعادت روح و شقاوت جسم زیستم؛ ولی در این کاخ‌ها، جز جسم فانی پر زرق و برق و روحی پوسیده و بیمار هیچ نیست. زندگی این قصر نشینان همه‌اش درد است و رنجی که آن را با زرق و برق دنیا می‌پوشانند. غم و اندوهی است که در زیر خنده‌های دروغین پنهانش می‌کنند.

با مبلغی که بمن داده بودند، خودم را به حوزه رساندم و پول بلیط «جاکارتا به کراچی» را به ضمانت آقای مدیر از صندوق قرض الحسنه تحویل گرفتم؛ با همه خدا حافظی کرده، رفتم به روستایم تا با پدر و مادرم نیز خدا حافظی کنم.

پدر و مادر بیچاره‌ام که نمی‌توانستند آنچه را می‌بینند باور کنند، به من گفتند که ما چه می‌توانیم برایت انجام دهیم؟

دست‌هایشان را بوسیدم و از آن‌ها خواستم مرا ببوسند و برایم دعا کنند.

پدرم و سپس مادرم مرا بوسیدند. شاید اولین باری بود که پدر و مادرم مرا می‌بوسیدند. احساس کردم که از لب‌هایشان آرامش و لذت خاصی به بدنم تزریق شد و تا امروز هر وقت این صحنه را بیاد می‌آورم، دلم می‌لرزد و احساس عجیبی به من دست می‌دهد.

اول ماه ژوئن بود که با یک عکسی از «مسجد فیصل» که دانشگاه بین-المللی اسلامی در کنارش بود به فرودگاه کراچی رسیدم. گمان می‌کردم که کراچی شهر کوچکی است و من می‌توانم از فرودگاه تا دانشگاه را پیاده بروم. عکس مسجد فیصل را به یکی از پاکستانی‌ها نشان داده، گفتم: چطور می‌توانم به اینجا بروم؟

نگاهی چپ‌چپ به من انداخته، گفت: جوون، این عکس از اسلام آباد است. تا آنجا با قطار سه روز راه است.

بار دیگر دنیا در چشمانم تار شد؛ سه روز دیگر سفر! در کشوری غریب. نه زبانی و نه شناسی و نه پولی.

با خودم گفتم این راهی است که خودم انتخاب کرده‌ام؛ حالا که راه پس ندارم باید هر طور شده به پیش بروم. شکم را با آب سرد و زلال یخچال‌های فرودگاه پر کرده، وارد خیابان اصلی شدم. مردم مرا راهنمایی کردند که بپریم و خودم را به یکی از اتوبوس‌های گردشکلی که داخل و بالایش پر از آدم بودند بچسبانم. منظره بسیار عجیبی بود، اگر جلوی اتوبوس را نمی‌دیدیم گمان می‌کردیم کوهی از آدمند که با سرعت در خیابان حرکت می‌کنند. مردم به هر جایی که دستشان گیر می‌کرد خودشان را به اتوبوس می‌چسبانیدند. من هم پریدم و به یک میله‌ای خودم را آویزان کردم.

پسر بچه‌ای از روی سر و کله مردم این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخید و کرایه جمع می‌کرد. من هم توانستم در انبوه جمعیت خودم را از تیر رس

دیدش پنهان کنم. در ایستگاه قطار هم هر طرف چشم می‌پیچید، آدم بود و آدم. گفتند که باید بلیط تهیه کنم؛ اما نمی‌گفتند که پول از کجا؟!.

مستقیم رفتم دفتر رئیس قطار و جلوی در دفتر میخکوب شدم. با دیدن شکل و شمایل خسته و پریشان من شاید همه چیز را فهمیده بود، اشاره کرد که بروم داخل؛ من هم رفتم و به او سلام کردم و بدون هیچ مقدمه‌ای داد زدم: آقا، من مسلمان اندونزیایی هستم؛ پول ندارم، گناهم چیست؟ حالا شما بگوید چطور می‌توانم بروم اسلام آباد؟

بنده خدا که از این تهاجم ناحق بجانب من مات شده بود و هیچ جوابی نداشت لبخندی زد و گفت: حالا شما بفرمائید بشینید، خدا بزرگ است.

برایم بلیط بدون صندلی ای صادر کردند!

حالا می‌بایستی خودم جای پای برای ایستادن و یا نشستن در کف قطار پیدا می‌کردم. این مشکلی نبود که زیاد به فکرش باشم، مشکل بزرگ این شکم صاحب مرده بود که هی غاروقور می‌کرد.

به ذهنم رسید که؛ خانواده‌های برو بچه‌دار!... بله، خانواده‌های برو بچه‌دار حتما با خودشان غذا می‌گیرند و بچه‌ها هم که درد سر سفرند؟!.

با خوشحالی از کابینی به کابین دیگری می‌پریدم و در پی خانواده پر جمعیتی بودم. بالاخره گمشده‌ام را که در کابین هشتم - نهم بود، که یافتم. پدر و مادری و ده بچه قدونیم قد. پسرک یک و نیم ساله زارزار در بغل پدرش می‌گریست و پدر هم او را بلند کرده بود و چپ و راست می‌رفت. بچه هم تا توان در بدن داشت زور می‌زد که صدای گریه‌اش را در بین سر و صدای قطار به نمایش بگذارد. من هم از پشت سر پدر شروع به دلقک بازی کردم، بچه با دیدن من و شکلک‌هایی که در می‌آوردم یکپهو زد زیر خنده و سایر بچه‌ها هم که زیر چشمی مرا نگاه می‌کردند، زدند زیر خنده، حالا نخند کی بخند!

بدون مقدمه و با پررویی بچه را از بغل پدرش کشیدم و روی کف قطار بین بچه‌ها نشسته، شروع کردم به بازی و سرگرم کردنشان و شدم یکی از این خانواده. شکمم تا دو روز سیر بود تا وقتی که آن‌ها پیاده شدند. در کابین دوازدهم خانواده دیگری و فیلم مشابهی تا راولپندی که شهری است چسبیده به اسلام‌آباد. شکمم دیگر سر و صدا نمی‌کرد و اعتراضی هم نداشت.

از راولپندی تا مسجد فیصل در اسلام‌آباد کلی راه بود که باز هم با اتوبوس‌هایی که مردم به هر طرفشان می‌چسبیدند، قضیه حل شد. وقتی نمای مسجد از دور برآیم نمایان گشت، اشک‌هایم سراسیمه بر گونه‌های لختم سرازیر شده بود. مردم، زیر چشمی به همدیگر اشاره می‌کردند و یواشکی به من می‌خندیدند و نمی‌دانستند که این اشک‌های پیروزی است. وقتی اتوبوس جلوی مسجد که ایستگاه آخر بود ترمز زد و من پریدم پایین، پسرکی جلویم سبز شد و با اشاره گفت: آقا کرایه!

من هم جیب‌های خالی‌م را بیرون کشیدم که بفهمد پولی در کار نیست، او هم یک سیلی محکمی گذاشت زیر گوشم و چند تا حرف هم بارم کرد و رفت بی‌کارش.

البته هیچ چیز نمی‌توانست شیرینی و لذت پیروزی را در من برهم زند. خودم را به بچه‌های اندونزی در دانشگاه رساندم و پس از مرتب کردن شکل و قیافه‌ام بدون هیچ‌گونه استراحتی رفتم به دفتر «رابطه عالم اسلامی» که با شعبه آن در جاکارتا آشنا شده بودم و به مدیر آنجا که آدم مسنی بود، گفتم: آقا من آمده‌ام اینجا تا در دانشگاه اسلامی درس بخوانم و هیچ پولی هم ندارم. حالا شما لطف کنید به من کاری بدهید. هر چه که باشد حاضرم. دفترتان را جارو می‌زنم، باغچه‌تان را رو راست می‌کنم. آشپز بدی هم نیستم. حمام‌ها و دستشوئی‌ها ....

مدیر دفتر که حماس و حرکت‌های دست و سرم او را بخود جذب کرده بود، توی حرفم پرید و گفت: پسرم یواش‌تر. برو پیش دفتردار و در مرتب کردن آرشیو دفتر به او کمک کن.

خلاصه دو ماه را پیش آن‌ها کار کردم؛ صبحانه و ناهارم را می‌دادند، من هم که می‌توانستم با یک وعده غذا زندگی کنم، شام خوردن را اسراف می‌دانستم!

با دویست و پنجاه روپیه از هزار روپیه‌ای که آن‌ها به من دادند در دانشگاه ثبت نام کردم و در امتحان ورودی با بالاترین نمره قبول شدم و دانشگاه هم به عنوان شاگرد نمونه برایم کمک هزینه تحصیلی ماهانه دویست و پنجاه روپیه‌ای دادند و از پرداخت هزینه‌های تحصیلی هم معاف کردند. بدین صورت کارم رونق گرفت و زندگی‌ام روی غلطک افتاد.

صد روپیه آن خرج خورد و خوراکم؛ صد روپیه خرج کتاب و دفتر و پنجاه روپیه پس اندازم بود. بعدها با شرکت‌های کاروان حج اندونزیایی تماس گرفتم و از طریق آن‌ها به حج می‌رفتم تا بعنوان مترجم و راهنمای حج با آن‌ها کار کنم.

قرضی که از صندوق حوزه‌ی امین برای بلیط گرفته بودم را پرداخت کردم و کمک خرجی هم برای خانواده‌ام می‌فرستادم و برای خودم شدم آدمی!

حالا فهمیدی احمد آقا چرا من به این بچه‌های آشغال جمع کن اهمیت می‌دهم؟

قصه عجیب و باور نکردنی‌اش مرا مات و مبهوت ساخته بود؛ یک لحظه بخود آمدم، دیدم که صورتم پر از اشک شده و محمد کوچولو دارد با دستمالش اشک‌هایم را پاک می‌کند.



## فرشته نجات

تقریباً مایوس شده بودم؛ هر کجا دست بالا زدیم با عذر و بهانه‌ای دستمان را قلم کردند. نیمه شب اول مهرماه بود؛ ماه، آسمان آبی را نور می‌بخشید و آن را برای فردایش که بچه‌ها به مدرسه می‌روند می‌آراست. من دیگر از درس و مدرسه نجات یافته بودم. این تنها آرزویی بود که بیست سال تمام در پی‌اش می‌دویدم؛ اما امروز هیچ ارزشی برایم نداشت، ای کاش باز هم بمدرسه بروم! از اول ابتدائی حتی اگر باز هم همان رئیس اخموی مدرسه با عصایش بر سرم بکوبد!

مادرم دست پر مهرش را بر شانه‌ام کشید: «احمد جان چرا اینجوری تک و تنها به آسمان زل زده‌ای مگر کشتیت غرق شده مادر؟ پسرم اگر این یکی نشد دیگری، چاگی نشد، لاغری؛ مثل اینکه دخترشون از دماغ فیل افتاده، والله یک تار مویت بیشتر از همه دخترهای حاج‌علی ارزش داره! بیا تو مادر، یک دختر برایت انتخاب کرده‌ام که نگوا، دختره جواهره، مثل ماه شب چهارده».

حرف‌های مادرم همیشه مسکن دردهای قلبم بود؛ مثل اینکه درمن روح می‌دمید. با همان بار سنگین غم و شعله امید تازه‌ای که مادرم در دلم روشن کرد از جایم برخواسته، داخل اتاق شدم؛ سایه‌ای از غم من بر دیوارهای اتاق نشست بود.

برنامه‌های تلویزیون تمام شده بود، خواهر و برادرم روی شکمم دراز کشیده، دست‌هایشان را میخ زده بودند زیر چانه‌هایشان و با چشم‌های بسته بطرف تلویزیون زل زده، خروپف‌شان سکوت اتاق را در هم می‌شکست.

مادرم در حالی که بچه‌ها را روی جایشان می‌خوابانید، به من گفت:  
«پسرم! کی بهتر از دختر عباس آقا؟»

ناخودآگاه موی بدنم سیخ شد؛ «عباس؟ رئیس مدرسه ابتدائیمان؟ شوخی می‌کنی مادر! اون یک جلاده!» شاید مادرم راست می‌گفت، من که دخترش را می‌گیرم نه خودش را، قانع شدم و همه چیز این بار به سادگی تمام شد حتی عباس آقایی که همیشه توی سرم داد می‌کشید و می‌گفت: تو یکی اگر به چین هم بروی برای تحصیل، باز همان خری! آن شب خیلی از من تعریف کرد؛ البته بی‌تردید، همه خوبی‌ها و موفقیت‌هایم را مدیون عصایش بودم.

شب اول وقتی چشم‌هایم توی چشم‌های نرگس افتاد، رنگ از صورتم پرید. همه نصیحت‌های پدرم که می‌بایستی گربه را دم حجله گشت و... از ذهنم بخار شده بود؛ چشم‌هایم درست همانند چشم‌های عباس آقا بود.  
از آن شب به بعد نرگس شد مرد و من...!

می‌دانستم که همه در دلشان بمن می‌خندیدند؛ من هم خیلی سعی کردم، شاید هزار بار به خودم تلقین کردم که «گر گرگم و گله می‌برم»، اما با نرگس نمی‌شد.

دختر طمع‌کاری نبود؛ خیلی آرام و خوب، تنها قدرتش در چشم‌های عباس آقا بود که با خود داشت. از کلاس اول تا پنجم ابتدایی، درست پنج سال من از این چشم‌ها فرار می‌کردم. وقتی به راهنمایی رفتم، دیگر شدم شیری که از قفس در رفته باشد. اما چه که کوه به کوه نمی‌رسد و آدم به آدم می‌رسد، من هم بعد از سال‌ها به این چشم‌ها رسیدم!

پدر بزرگ تنها گنجینه رازم بود. همیشه با او و تنها با او همه چیزم را می‌گفتم؛ این بار هم بعد از یک سال صبر و تحمل، مسئله را با او در میان گذاشتم و از اینکه همه نقشه‌های آقا شدنم آب می‌شد، به او شکایت بردم.

حرف‌هایم لب‌هایش را از هم درید و با تنها سه دندانی که در دهانش می‌رقصید قاه‌قاه... زد زیر خنده، بعد هم با آرامی به من گفتم: نوه عزیزم، چرا قبلاً به من نگفته بودی؟ البته من خودم چیزهایی فهمیده بودم؛ اما نمی‌خواستم در امورتان دخالت کنم.

پدربزرگ مرد کوه است و مثل کوه ثابت و استوار و دوست داشتنی. هنوز بعد از نود سال عمر، پند و حکمت از دهانش می‌بارد؛ گل می‌گوید و گل می‌خندد.

گفت که یک فرصت بیشتر ندارم؛ یعنی «شانس آخر»!

او خودش در اول ازدواجش با همچین مشکلی مواجه بوده؛ تا اینکه یک-روز - از فضل خدا- موشی در خانه‌شان ظهور می‌کند؛ جیغ و داد مادربزرگ هم به هوا می‌رود؛ پدربزرگ از فرصت استفاده کرده با تکه چوبی وارد معرکه می‌شود و چون شیری درنده می‌پرد روی موش بیچاره و با چند ضربه محکم دمار از روزگارش در می‌آورد.

آن وقت در می‌یابد که او مرد خانه است نه مادربزرگ ترسو! فکر بکری بود، همه زن‌ها از موش می‌ترسند.

خیلی صبر کردم، شاید که خداوند موش را به خانه ما بفرستد؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. قصداً خورده‌نان و تکه‌های پنیر را زیر فرش می‌انداختم تا شاید این فرشته نجات من از راه رسد و با کشتن آن مردانگی خودم را به اثبات برسانم؛ اما هیچ خبری از او نبود.

دیشب سر شام، برق قطع شد. نرگس فانوس کهنه را از آشپزخانه آورد و گذاشت سر سفره؛ احساس کردم که گوش‌هایم صدای خرخری را می‌شنوند؛ گفتم شاید مار و یا عقرب و یا جنی است؛ موهایم سیخ شد دست و پایم ناخودآگاه می‌لرزید، ترس همه جسمم را فرا گرفت، یکپهو چیزی از کنارم رد شد.

---

---

جیغم به آسمان رفت، نفهمیدم که چه بود و چه. نرگس هم لنگه کفشش را برداشت و بر سر دشمن کوبید و با عصبانیت روی کرد به طرف من گفت: «به تو میگن مرد؟ خجالت نمی‌کشی از یک بچه موش می‌ترسی»؟!.

و اینچنین بود که تنها فرشته نجاتم از پای در آمد!

## بازگشت

وقتی خانم پرستار جیغ کشید، خیلی از خودم خجالت کشیدم... . آن روز، صندلی مرا بطرف خودش می کشید، هیچ نمی خواستم از آن بلند شوم. وقتی مجری برنامه نامم را با میکروفن به دانشجویان و استادان و سایر مهمان ها و... اعلام کرد، به هزار زحمت خودم را از صندلی کندم. همه چشم ها زل زده بودند توی صورتم، برگشتم به پشت نگاه کنم؛ مادرم بود که چوب پیروی بر صورتش اثر کرده، رنجور و پژمرده لبخند می زد و سرش را به نشانه ی رضایت تکان می داد. گوئی احساس می کرد که بازی دیگر تمام شده؛ می تواند هر وقت بخواهد جگر گوش هاش را در آغوش بگیرد. خواهر کوچکم معصومه محکم چسبیده بود به چادر مادرم، با دست های نازش به من اشاره می کرد که داداش بیا؛ دیگر بس است خودت قول داده بودی درست تمام شد، می آیی.

پدرم کج بیل سالخورده اش را از شانه به زمین نهاده، چشمانش را دوخته بود توی چشم هایم، همان صداقت و راستی قدیم؛ گویی هنوز قطرات اشک های بلورین روز جدایی بر صورتش می درخشید. ریش زیبا و سیاهش، سفید سفید شده بود؛ درست مثل قلبش. شاید باورش نمی شد که بالاخره دوری تمام شد. زاهد که در این هشت سال سعی کرده بود با حيله و نیرنگ هم که شده جایم را پر کند، بادی به گلو انداخته، مثل آدم بزرگ ها به پدرم می گفت: آخه باباجون! مگر نگفتمم پایان شب سیاه سفید است، صد بار برایتان خواندم که:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

پدربزرگ چهارچشمی به زمین خیره شده بود و با عصایش محکم بر سر زمین می‌کوبید. نمی‌دانم پدر زمین بیچاره چه هیزم تری به او فروخته بود؛ شاید چیزی گم کرده بدنالش می‌گشت؛ شاید هم عمرش را. تازه متوجه شده بود که دیگر همه چیز دارد تمام می‌شود، غم و اندوه گم شده‌اش را فراموش کرده، بسویم لبخندی روانه کرد؛ شاید جوانی‌اش را در من دید!

فائزه، دخترعمویم، از لای چشم‌های بلورینش تلخ مرا می‌نگریست؛ شاید می‌خواست بگوید بسیار دیر کرده‌ام و خیلی به انتظارم نشسته و یا از بی-توجهی‌ام شکایت می‌کرد. عرق سردی تمام جسمم را پوشید، اولین باری بود که حتی از او هم خجالت می‌کشیدم. بچه‌اش را در بغل گرفت و نگاهش را دزدید.

احساس کردم چیز گرمی دور دستم پیچید؛ متوجه شدم که رئیس دانشگاه با یک دست، دستم را به گرمی می‌فشرد و با دست دیگر کاغذی را به دستم می‌سپرد و با آرزو و دعای موفقیت و شادکامی در همه مراحل زندگی، بوسه‌ای بر پیشانی‌ام چسباند.

دیگر می‌بایستی برگردم. جدایی از استادان و دوستان هم شجاعتی می‌خواست؛ اما تقریباً عادت کرده بودیم هر سال چندتایی را به امان خدا می‌سپردیم و خداوند عوضشان را می‌فرستاد.

به کمک‌راننده گفتم: «برادر جایم خیلی تنگ است اگر می‌شود لطف کنید و همین کیف را روی باربند جا دهید».

بیچاره صندلی می‌بایستی حداقل پنجاه ساعت مرا روی خودش تحمل کند. هر چه بود گذشت. تنها سه ساعت دیگر اشک خوشحالی، غم و اندوه را از صورت مادرم خواهد شست. کوه‌ها، دره‌ها، سیمای مردم، هیچ تغییری نکرده بود؛ حتی جاده، همان جاده خاکی با همان موج‌های قدیم؛ مثل اینکه هنوز طرح پنج‌ساله اجرا نشده بود!

درست پانزده سال پیش وقتی به آقای مدنی رأی دادیم، گفتند: «با مسئولین در مورد پیشرفت شهر و آسفالت جاده‌ها و به خصوص گردنه‌ای که همه ساله چندها بی‌گناه را در خود می‌بلعید صحبت شده، طی یک طرح پنج‌ساله، همه معضلات و مشکلات حل خواهد شد». ما هم به همان سادگی و دور از پیچ و خم سیاست برایش کف زدیم!

وقتی به ساعت‌نگاه کردم، چشمم به انگشتر نقره‌ای که گردن انگشتم را محکم خفه می‌کرد افتاد، لبخندی بسیار سرد و بی‌معنی روی لب‌های خشکم خوابید؛ هیچ دلم نمی‌خواست پس از هفت سال رفاقت با بی‌وفائی دورش اندازم.

هیچ‌کس حاضر نبود به یک جوان تنها خانه اجاره دهد. «آخر زبان مردم را نمی‌شود که بست، همسایه‌ها دختر دارند!».

کوکب‌خانم هم می‌بایستی زندگی کند، شوهر مرحومش در روزهای اول جنگ او را تنها گذاشت و پیش خدا رفت. ماهتاب، تنها یادگار همسرش، هم برای ادامه تحصیل رفته بود تهران و هر چند ماه، فقط برای چند روزی مادرش را از تنهایی بدر می‌آورد.

یک اتاق خالی می‌توانست کمک خرجی باشد برای کوکب‌خانم که دیگر نای گلدوزی هم نداشت و مجبور بود حتی برای گلیم‌بافی هم عینک ته-استکانی‌اش را بگذارد نوک بینی‌اش!

تا پایم را داخل خانه‌اش گذاشتم، توی قلبش جای گرفتم. بعدها که ماهتاب هم می‌آمد و دور هم جمع می‌شدیم احساس بیگانگی نمی‌کردم، مثل یک خانواده!

حتی روزی که بر می‌گشت به تهران، هرشب قصه ماهتاب بود و خوبی‌هایش.

در یکی از شب‌های تابستان که ماه گردگرد در وسط آسمان به من و کوکب‌خانم که در حیاط نشسته بودیم، زل زده بود؛ کوکب‌خانم با همان شوخ طبعی خودش من من کنان گفت:

- «احمد جان!» ببخشینا، شما از دواج کرده‌اید؟

سؤالش محکم خورد توی سرم، نمی‌دانم چه شد، دست و پایم را گم کرده بودم، زبانم ناخودآگاه چرخید و گفت:

- ب... بله خاله جون...!

شاید اولین باری بود که در زندگی‌م دروغ می‌گفتم، آخر از همان روز اول مادرم گفته بود که هرکس دروغ بگوید خداوند کورش می‌کند و من هم از خداوند خیلی می‌ترسیدم و نمی‌خواستم کور شوم!

مثل اینکه از جوابم خوشش نیامد، اخم‌هایش توی هم رفت، با دستپاچگی پرسید: پس انگشتت کو؟

صورت دختر عمویم، سهیلا، جلوی چشمانم ظاهر شد. یادم آمد که مادر بزرگ همیشه می‌گفت: پسر! نافش را به اسم تو بریدم؛ این شاءالله به پای هم پیر شین! دست و پایم را جمع و جور کرده، گفتم: «خاله جون! آخه می‌گویند طلا حرام است».

کوکب‌خانم تنها انگشت نقره‌ای که از شوهرش برایش مانده بود را به من هدیه کرد و گفت: «اینطوری بهتره».

وقتی ماهتاب برگشت دیگر آن ماهتاب گذشته نبود!

دو عقربه ساعت روی عدد دو بهم رسیده بودند. اتوبوس هم داد و فریادکنان جاده مارمولک مانند را با اشتهای فراوان می‌بلعید؛ دود سیگار برخی از مسافران با گرمی خورشید دست به دست هم، باری از خستگی و کوفتگی را روی دوش پلک‌هایم گذاشته بودند تا گردنه فقط نیم ساعت و تا خانه یک و نیم ساعت راه باقی مانده بود.



---

به سختی می‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. از دور خواهر کوچکم مرا دید به طرفم دوید؛ من هم با آغوش باز به استقبالش شتافتم. اشک‌هایمان درهم آمیخت؛ محکم بسینه‌ام فشارش دادم که خانم پرستار بلند جیغ کشید و من از خجالت داشتم آب می‌شدم!



## زیر گنبد کبود...

خبر وحشتناکی بود. مدینه را بخود لرزانند....

گمان می‌رفت که از روز خلافت عمر رضی الله عنه شیطان‌های آدمی و جنی از مدینه گریخته بودند. همه جا امن و امان بود؛ کسی جرأت تجاوز به حق دیگری را نداشت. برای برخی، بودن پلیس و داروغه در شهر، جای سؤال داشت که: چرا حقوق بیهوده از پول بیت‌المال به آن‌ها داده می‌شود؟ شکر خدا! نیازی به پلیس و یا داروغه نداریم!

صدای پرطنین امنیت مدینه همه جهان را برگرفته بود؛ همه آن را از برکات پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می‌دانستند.

هرچه که بود عدل بود و داد؛ محبت و برادری؛ دوستی و همبستگی؛ یکی و یگانگی. این بود شهر زیبای مدینه؛ شهری که قبل از آمدن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، لحظه‌ای صدای شمشیر در آن نمی‌خوابید، تشنه خون برادر بود و هرگز سیراب نمی‌شد!

این خبر هولناک، همه را پریشان ساخت و خواب و آرامش را از چشمان عمر ربود.

بوی تلخ خون همه جا پیچیده بود. به امنیت سلطنت و فرمانروایی تجاوز شده بود. زبان‌های حیران با دلهره در گوش‌های پریشان زمزمه می‌کردند: «جوانی بود با لباس زنانه. شاه‌رگش را زده بودند. صورتش کبود شده بود.

چه کسی او را پیدا کرده؟ شاید او قاتل را دیده باشد»؟

- جسدش را زن‌ها کنار جوی آب پیدا کرده اند. اول گمان می‌بردند که دختری است؛ سپس وقتی جسدش را می‌شستند، فهمیدند که مردی بوده.

امیر المؤمنین مات و مبهوت به داروغه و جاسوس‌هایش که هر روز با دست‌های خالی‌تر از روز پیش می‌آمدند، خیره شده بود؛ تو گویی قاتل آب شده و رفته بود زیر زمین و یا بخار شده و به آسمان پریده. سوژه‌ی بسیار عجیبی بود، جوانی در لباس زنانه به قتل می‌رسد و هیچ سرنخی از قاتل بدست نمی‌آید.

روزهای اول ماجرا بر سر زبان‌ها و حدیث مجلس‌ها بود و هر روز کلاغی بر چهل کلاغ دیگر افزوده می‌گشت و شاخ و برگی به قصه اضافه می‌شد. انگشت اتهام از یهودیان گذشته، به پادشاهان ایران و روم نیز رسید. کم‌کم قصه داشت به صورت ماجرای افسانه‌ای به گردن دیوان و جن‌ها می‌افتاد که گرمی و حرارتش را در بین مردم از دست داد و به فراموشی سپرده شد.

تنها کسی که هرگز ماجرا را فراموش نکرد و صبح و شب در پی قاتل بود؛ امیرالمؤمنین عمر بود و بس.

با چشمان زیرکانه‌اش مردم شهر را یکی‌یکی زیرنظر می‌گرفت. سعی می‌کرد قاتل را از چشمانش بخواند. هرگز دستان لرزان نیایش او از درگاه الهی خسته نشد؛ صبح و شام از خداوند می‌خواست که در حل این معما به او کمک کرده، قاتل را به شمشیر عدالتش بسپارد؛ تا کسی جرأت تجاوز به حق مردم را نداشته باشد.

سالی از این معمای بی‌جواب نگذشته بود که گریه دردناک نوزادی گوش‌های امیرالمؤمنین را آزرده.

- این نوزاد را سر جوی آب پیدا کرده‌اند.

کلمه «جوی آب» زنگ خطر را به شدت در خاطره امیرالمؤمنین به صدا در آورد، نا خودآگاه داد بر آورد:

- کجا؟! -

- سر جوی آب، جناب امیرالمؤمنین ... چطور مگه؟!  
 امیرالمؤمنین برای اولین بار پس از یک سال خنده‌ای سر داد و گفت:  
 یافتم ... یافتم ... قاتل را یافتم!

چشم‌های حیرت زده و پریشان، به امیرالمؤمنین خیره شده بود. حیرت زده از حرف‌های امیرالمؤمنین که هیچ ربطی به موضوع ندارد و پریشان از اینکه مبادا امیرالمؤمنین خدای ناخواسته بلایی سرش آمده باشد و هذیان می‌گوید!

امیرالمؤمنین با زرنگی و زیرکی‌اش، همه آنچه در پشت این چشم‌های حیران و شفقت برانگیز بود را می‌خواند؛ ولی نمی‌خواست وقتش را با آن‌ها تلف کند.

نوزاد را از دستشان گرفت و به خانه برد. دستور داد از طرف بیت‌المال خانمی عاقل و دانا موظف به پرورش نوزاد گردد. روزی امیرالمؤمنین آن زن را خواست و پس از نصیحت‌ها و سفارش‌های بسیار در مورد کودک، به او گفت: هرگاه متوجه شدی زنی به این کودک شفقت و مهر و علاقه خاصی نشان می‌دهد و با دید خاصی بدو می‌نگرد، فوراً بمن اطلاع بده.  
 روزها یکی در پی دیگری سپری می‌شد و امیرالمؤمنین با دلهره نقشه‌اش را دنبال می‌کرد.

تا اینکه روزی خانم مسئول پرورش کودک خدمت امیرالمؤمنین حاضر شده، عرض کرد که:

- امروز صبح دخترکی پیشم آمد و گفت که خانمش روزی بچه‌ام را دیده و از او خوشش آمده و مایل است به او هدیه‌ای بدهد. من نیز موافقت کرده، کودک را پیش او بردم. خانم جوان و بسیار زیبایی بود. با دیدن بچه اشک‌هایش سرازیر شده، او را محکم به بغل گرفت و بوسید.

خیلی سعی داشت من هر چه بیشتر پیشش بمانم؛ هدیه‌های گرانبها و با ارزشی به من و به بچه داد و از من خواست که خوب از بچه‌ام مواظبت کنم.

امیرالمؤمنین سجده شکر در مقابل خداوند متعال بجای آورده، شمشیرش را به کمرش بست و به طرف آدرسی که آن زن به او داده بود براه افتاد.

پیرمردی با محاسن سفید و زیبا در را بروی امیرالمؤمنین گشود. هر دو لحظه‌ای مات و مبهوت به هم خیره شده بودند. امیرالمؤمنین از اینکه یکی از دوستانش که از انصاریان واز یاران رسول خدا ﷺ را در آن خانه می‌دید و پیرمرد از اینکه خلیفه سرزده به خانه‌اش آمده... .

پیرمرد زود دست و پایش را جمع کرده، گفت:

- به به! صفا آوردید! این چه سعادت بزرگی است که امیرالمؤمنین به کلبه درویشی ما قدم رنجه می‌فرمایند؟! بفرمائید... بفرمائید... .

- خیلی متشکرم. مزاحم نمی‌شوم. امری پیش آمده که خواستم خدمت برسم.

- ان شاء الله خیر است! حالا تشریف بیاورید توی... .

- می‌توانم از شما سئوالی بپرسم؟

- البته! بفرمائید. یکی نه، صد تا. در خدمتم.

- در مورد دخترتان بود.

پیرمرد از فرط شادی و خوشحالی که شاید امیرالمؤمنین می‌خواهد دخترش را برای یکی از فرزنداناش خواستگاری کند در پوستش نمی‌گنجید.

- والله چه عرض کنم... دخترم، شکر خدا در تقوا و پرهیزکاری و ایمان و اخلاق و ادبش زبانزد خاص و عام است.

- اجازه می‌دهید که من نیز موعظه و نصیحتی به ایشان کنم.

- البته! باعث شرف و سعادت ماست. شما جای پدرش هستید.  
پیرمرد دستپاچه، خبر تشریف‌فرمائی خلیفه را به دخترشان داده،  
امیرالمؤمنین را به داخل خانه تعارف می‌کند. امیرالمؤمنین از کنیزکان و  
همنشینان دختر خواست که لحظه‌ای او را با دختر تنها بگذارند.  
خانم جوان مزده خواستگاری که پدر برایش آورده را در سر می‌پروراند و  
با لبخندی زیبا به امیرالمؤمنین خیره شده بود که عمر رضی الله عنه با لحنی جدی  
گفت:

- قصه آن کودک با تو چیست، دختر؟!

ناگهان دنیا در چشمان زن جوان تاریک شد؛ زبانش از حرکت ایستاد،  
خواست داد بزند و قلب پر از درد، رنج، اندوه، غم و خونس را در پیش پای  
امیرالمؤمنین پاره کند.

امیرالمؤمنین با جدیت شمشیرش را کشید:

- دختر! یا همه چیز را آنطور که بوده برایم تعریف می‌کنی؛ یا اینکه

مجبورم گردنت را بزنم. تو آدمی را کشته‌ای، مگر نه؟!

زن جوان که با چشمانی پر از اندوه و درد به امیرالمؤمنین زل زده بود و  
اشک‌های گرم مرواریدی‌اش بر گونه‌هایش می‌رقصید، آهی سرد سر داده،  
انگشت‌هایش را مشت کرده، دندان‌هایش را بهم می‌مالید:

- آه! ای کاش من هرگز از مادر زائیده نمی‌شدم! آری من آدمی را کشته

ام. نه، نه، من خون نجس حیوانی پست، گرگی درنده را ریخته‌ام.

سپس به سقف اتاق خیره شده، کمی آرام گرفت و ادامه داد:

- ده سال بیشتر نداشتم که مادر خدا بیامرزم چشم از این جهان بست.

پدرم که مشغول بود، کلفتی را استخدام کرد تا مرا از تنهایی بدر آورد و  
کارهای خانه را هم انجام دهد؛ من او را مثل مادرم می‌پنداشتم. او سال‌ها  
در خانه ما کار می‌کرد تا اینکه روزی به من گفت که مجبور است برای

کاری به شهر دیگری سفر کند و خواست اجازه دهم تنها دخترش را برای مدتی در خانه ما بگذارد. من که تازه فهمیدم او دختری هم دارد با کمال میل موافقت کردم.

روز بعد دخترش را که آرایش غلیظی کرده بود، پیش من آورد و رفت. چند روزی ما در کنار هم بودیم و با هم انس گرفتیم؛ تا یک شب که من در خواب بسیار سنگینی بود احساس کردم که او... .

بغض و کینه گلوی زن جوان را سخت می‌فشرد؛ اشک‌هایش چون سیل سرازیر شده بود؛ به سختی خودش را کنترل کرده ادامه داد... .

- بله، تازه من متوجه شدم که او دختری نبوده؛ مرد جوان پلید و پستی است که به من تجاوز کرده؛ از زیر بالشم خنجرم را برداشتم و شاهرگش را زدم و شب هنگام بدون اینکه کسی متوجه شود، جسد نجسش را سر جوی آب انداختم.

بعدها متوجه شدم که از آن گرگ وحشی نوزادی بیگناه در شکم تکان می‌خورد. صبر کردم و تا به دنیا آمد به کنیزکم گفتم که او را سر جوی آب آنجایی که پدر پستش را انداخته بودم، بیندازد.

امیرالمؤمنین قطره‌های اشکی که از چشمانش سرازیر شده بر روی محاسن زیبایش می‌غلطتید را پاک کرده، گفت:

- آفرین به تو دخترم! بیشتر مواظب خودت باش! دنیا پر از گرگ است و خداوند تنها پناهگاه مؤمنان است.

سپس سرش را پایین انداخته از اتاق خارج شد.



## دخترم... زیبا...!\*

آرزو داشتم قبل از او بمیرم!

احیاناً دوستان، جوخه‌ی اعدام و مرگ پیچیده و تاریک را بر زندگی و عذاب آن ترجیح می‌دهند.

حیف! آرزویش برآورده شد و بال کشید و رفت و من ماندم و دو چشم حیران؛ برای همیشه مرا رها کرد و پرگشود؛ این بود همسرم.

با دستان خودم پلک‌هایش را روی هم نهادم؛ بعد از ده سال زندگی مشترک من ماندم و تنهائی.

هنوز تا پیری یک عالمه راه بود که مرگ به ما شبیه خون زد و زندگی شیرینمان را بهم ریخت. آتش دوستی و محبت و عشق در نوجوانی دل‌هایمان را گداخته بود. وقتی انگشتر را توی دستش گذاشتم، هیجده سال بیشتر نداشت؛ من هم بیست و یک ساله بودم.

راستش را بخواهید، پدر و مادرمان از دستمان به تنگ آمده بودند و می‌خواستند با ازدواجمان هم از زخم‌زبانها راحت شوند و هم در دهن مردم را ببندند و نفسی راحت بکشند!

ناقوس گوش‌خراش مرگ، مشت محکمی است بر دهان قصه‌های شیرین؛ خاطره‌های زیبا؛ لحظه‌های بیاد ماندنی. نمی‌دانم بعد از او چگونه می‌توانستم زندگی کنم؟!.

قبل از مرگش هدیه بسیار زیبا و ارزنده‌ای برایم بجای نهاد؛ نامش «زیبا» است، دختر بزرگم، که تمام رازهای مادرش را در پشت پلک‌های زیبایش پنهان کرده.

تماما شکل مادرش است؛ موهای سیاه و بلند، بینی کشیده و نوک‌دار، چشمان درشت و براق.

دخترم «زیبا» در روزهای اوّل، بعد از اینکه مادرش تنه‌ایمان گذاشت؛ دلداریم می‌داد.

داخل آشپزخانه، اتاق خواب، اتاق نشیمن و... جایش خالی بود. صورتش مثل روز اوّل ازدواجمان در ذهنم نقش بسته، بدون اینکه بیماری بتواند چیزی از زیبایی‌اش بریاید. در همه جای خانه صدایش را می‌شنوم؛ گاهی هم مثل بچه‌های کوچک گریه می‌کردم.

دخترم اشک ریزان می‌آمد تا اشک‌هایم را پاک کند و با لهجه‌ی بچه‌گانه‌اش بیادم می‌آورد که: «باباجون مگه نگفتی مامان پیش خداست، توی آسمونا؟ مگه خودت نگفتی نباید گریه کنیم تا اون ناراحت نشه»؟

اینجا بود که بیاد می‌آوردم، پدرها می‌بایستی جلوی بچه‌هایشان مرد باشند و ناامیدی و شکست را برویشان نیارند. صدایم را در گلویم خفه می‌کردم و اشک‌هایم را در کاسه چشمانم زندانی.

گریه ننگ است به‌خصوص اگر برای همسر باشد، باید مثل شرمگاه پنهانش کرد.

«زیبا» در خانه‌ام جایگاه بزرگی داشت. همان زمانه‌ای که خنجر می‌زند، خودش درست همان زمانه‌ای است که ناامیدی می‌آورد. دوستی هم مثل خوشی است؛ از یکی به دیگری و از شاخه‌ای به غنچه‌ای منتقل می‌شود و مثل احساسات همیشگی و پایدار است و این تنها مردمند که می‌میرند.

تنها بعد از دو سال که زیبا ملکه کندویمان شده بود. ظهر که از کار بر می‌گشتم تا به در آپارتمانمان می‌رسیدم، پاکت میوه را از دستم می‌گرفت، روی پله‌ها به استقبالم می‌آمد تا هندوانه سنگین را از دوشم بردارد. صبح که بیرون می‌رفتم با دست‌های نازکش دکمه‌های کتم را تکانی می‌داد تا سرجایشان بایستند. بعضی وقت‌ها با کهنه پارچه‌ای جلوی پله‌ها خودش را به من می‌رسانید تا کفش‌های چرمی‌ام را برق اندازد؛ سپس با مهربانی و لبخند بر دوشم بوسه‌ای می‌زد که گرمی و صمیمیت و محبتش از پشم کت و پنبه پیراهن و زیرپوش می‌گذشت تا پوستم را نوازش دهد.

آنگاه با یک دنیا سعادت و خوشبختی از پله‌ها پائین می‌آمدم.

قلب‌هایمان را با سادگی و زیبایی و مهرش پر کرده بود. در روزهای جمعه که دور هم جمع می‌شدیم، براستی احساس می‌کردم که چطور این دختر توانسته قلب‌های اطرافیانش را اسیر خود کند.

همیشه اسمش ورد زبان‌ها بود؛ یا من صدایش می‌زدم و یا برادرها و خواهرانش، همه خانه نوای «زیبا»، «زیبا»، زیبا... بود؛ تو گویی موسیقی ترانه خانه ما بود.

شب‌ی از شب‌ها که تنها نشسته بودم، فکر می‌کردم؛ زیبا از این خانه خواهد رفت، زود یا دیر!

گفتم: ای روزگار بی‌وفا! روزی که زیبا می‌رود حتماً گریه می‌کنم؛ غم باز هم آثار شادی را می‌زداید. آری، شبی که دخترم به زفاف می‌رود، احساس خواهیم کرد که جای مادرش خالی است. حیف که چرخ گردون از نو می‌چرخد و شبهای تاریک و وحشتناک غم دوباره بر کلبه ما خیمه می‌زند. همه چیز با خداست و امید ما تنها به او... .

مثل اینکه این خاطره‌ها وحی الهی بود که در سکوت مرگبار شب بر من نازل می‌شد. یک هفته نگذشته بود که دستی بیگانه در خانه‌مان را کوبید؛

بسیار تعجب کردم، احمد آقا، همکار قدیمی‌ام، - از خاطره‌های فراموش نشدنی سال‌های شرکت‌مان - با پسرش جلوی در ایستاده بودند.

وقتی داخل اتاق پذیرایی شدیم، خاطره‌های زیبای گذشته را ورق زدیم؛ خبر همدردی و تأسف همسرش را از وفات همسر و آرزوی اینکه در آینده خوشبخت شویم را همراه با دسته گلی زیبا هم در کنارمان گذاشت.

روی صورت پسرش نشانه‌های امید و آرزو نقش بسته بود؛ ساکت و آرام. جوانی از گونه‌هایش داد می‌کشید؛ از آثار پدرش چیز بسیار اندکی در او نمایان بود.

به آشپزخانه نزد زیبا رفتم تا با هم چیزی برای مهمان‌ها درست کنیم، متوجه شدم که بسیار مضطرب است، خون از نوک دماغ تیزش فرار کرده بود. استکانی که از دستش رها شده، به زمین خورده بود را جمع می‌کرد. با چشمان پدران به او نگاهی انداختم، پلک‌هایش را به زمین انداخت تا چیزی نبینم.

وقتی که مهمان داشت پر حرفی می‌کرد در لابلای گذاشته‌ام می‌گشتم؛ دوستی را بیاد آوردم، آتش را، بی‌خوابی را، چپ و راست رفتن‌ها را. در حالی که هوی و هوس بدور چشمانم حلقه زده بود و خیال‌هایی را که در بین من و کسی که دوستش داشتم پر می‌کشید، تا جایی که فکر می‌کردیم در راه بهشتیم. عشق یعنی سراب چشمان تشنه در کویر لوت؛ عاشق یعنی نخل خسته و تنها در صحرای بی‌منتهای بلوچستان.

با صدای میهمان که می‌گفت... این هم فرزندم، محمد، کارمند اداره راه و ترابری می‌خواهد شرف غلامی شما....

اینجا بود که به خودم آمدم، به او اشاره کردم، سپس تنها و توگوشی با هم حرف زدیم، خواستم که یک مدّت کوتاهی - کمتر از یک هفته - به من فرصت دهد.

بسیار شک کردم که میل قدیمی‌ای قلب دخترم را بسوی این جوان می‌کشد.

به خودم گفتم، شاید رابطه دوستی‌ای قدیمی این دو را با هم آشنا ساخته؛ شاید هم ... .

بهترین تاجی که می‌تواند زینت دهنده قصه‌های عشق باشد همان «بله» و موافقت است.

مرز جدا کننده چرندیات شیرین و تلخی که طوفان عشق همیشه به‌مراه دارد.

با خودم گفتم: علی برکت‌الله، توکل بخدا! با اینکه جوانک حقوقش کم و آینده‌اش تنگ است؛ به یادم آمد که خداوند هر روز در تقسیم رزق و روزی نظر خاصی دارد.

تهیه‌ی جهیزیه خیلی خسته‌ام کرد؛ چرا که مهریه کم و دختر بسیار گران‌بها و روزگار بسیار بی‌ارزش بود.

در اواخر سال‌های جنگ بود؛ جنگی که چیزهای کمالی و ضروریات زندگی را با هم مکید؛ روزهایی که مادران با چشمان گریان و دهان خندان دخترانشان را جهیز می‌کردند. من هم حالا بیش از یک کارمند ساده بیمارستانی کوچک نبودم؛ عیال‌وار، با قلبی آکنده محبت و مهر و عاطفه.

«آن قدر به زمین زدم که هندوانه سبز شد و آنقدر از گاو نر خواهش و تمنا کردم که شیر داد؛ خلاصه غیر ممکن را ممکن ساختم و یک روزه از غوره حلوا.

در یکی از صندوق‌هایی که همکارانم همه چیزی می‌پرداختند تا در وقت حاجت وامی بگیرند، شرکت کرده قرض گرفتم، از دهان فرزندان و عیال، لقمه‌لقمه کم کردم تا توانستم چیز معقولی که جهیزیه دخترم باشد، تهیه کنم.

در همین اثنا مادر داماد مُرد؛ خدا را هزار مرتبه شکر کردم! با اینکه می‌دانستم مردم خواهند گفت که این دختر شگون نداره!

اما هر چه بود فرصت خوبی بود؛ فرصت کوتاهی که می‌توانستم یکی از احتیاجات «زیبا» که چیزی بسیار مهم و کوچک و سبک اما گرانبها؛ یعنی زیور آلات و طلا را دست و پا کنم.

«زیبا» به خانه همسرش رفت؛ مثل شمعی که از اتاقی به اتاق دیگر برسد، ما را در تاریکی رها کرد.

بعد از سه‌ماه نامه‌ای دریافت کردم که می‌گفت: او و همسرش در نهایت سعادت و خوشبختی بسر می‌برند و در شکمش آثار فرزندی است. زندگی شیرین است و هیچ غمی جز فراق ما ندارند. لبخندی روی لبانم نقش بست.

یک هفته بعد، پیغامی از همسرش داشتم که می‌گفت، زیبا بیمار است و خیلی اسرار می‌کند مرا ببیند؛ بهتر است به دیدارش بروم، گریه کردم. وقتی که در غروب آن روز به خانه‌اش رسیدم، دلم خیلی شور می‌زد؛ اما وقتی با چشمانم دیدمش و با او حرف زدم و بوسیدمش نفس راحتی کشیدم.

ضعیف و زرد؛ غیر آن «زیبایی» که قبل از سه ماه به خانه بخت فرستاده بودم. دور چشمانش را حلقه‌ای کبود به شکل وحشتناکی گرفته بود؛ مثل اینکه تازه از قبر برخاسته و یا می‌خواهد به آنجا برود.

اول قصه بیماری را تند و تیز تعریف کردند، پس از آن شرح و تفصیلش را گفتند، بعد برگشتند علت‌های مریضی را بر شمردند، از جمله «چشم مردم»

و ...

اما سبب واقعی را تنها خودم می‌دانستم!

«زیبا» نردبان چوبی را بر زمین آشپزخانه نهاده تا به انباری بالای سقف که در آن پیاز و سیب‌زمینی و غیره... ذخیره می‌کنند بالا رود؛ نردبان، خدا می‌داند به چه دلیل، لیز خورده می‌افتد و زیبا با خونریزی شدید، سقط جنین می‌کند.

صدبار - در حالی که دستم را روی پیشانی‌اش گذاشته بودم - به خداوند پناه بردم. «زیبا» با سادگی و ایمانش با من حرف می‌زد و من به زشتی و پستی متقلبان پی می‌بردم، همسرش حاضر بود برایش هر کاری بکند؛ ولی دستش به چیزی بند نبود.

پس از مدت کمی، باز آمدم، دیدم که حالش بهتر نشده؛ ناراحت و ناامید برگشتم.

مدتی طول کشید که آثار امید در تاریکی ناامیدی ظاهر شد؛ خدا را شکر کردم، پیغامی دریافت کردم که می‌گفتند: خودت را به زحمت نینداز، حال ما تقریباً طبیعی شده است.

ماندم تا سرپرستی دیگر بچه‌ها را بکنم و با بی‌صبری منتظر نامه‌ای بودم که درستی پیغام اول را تأکید کند.

خبری نیامد، شب تا صبح نماز می‌خواندم، خسته و کوفته فکر می‌کردم، با دل شوریدگی خوابیدم، در خواب دیدم که دزدی راهم را بست و کیف پولم را بیرون آورد، پولهایم را برداشت و با خنده یک سیلی محکم خواباند زیر گوشم... سپس حیران و سرگردان رهايم کرد و رفت.. دقیقاً همینطور...

در صبح آن روز تصمیم گرفتم که باز بروم سری به دخترم بزنم.

دیدم که ضعیف و زرد و رنجور و پژمرده روی تخت دراز کشیده.

با همان سادگی و ایمانش بمن گفت: این‌بار تقصیر خودم است، دکترها گفتند که بخودت فشار نیاور؛ اما، خودت که بهتر می‌دانی.

همانطور که گفتم؛ خودم سبب واقعی را می‌دانستم او و همسرش همه گناه را انداختند روی سر نردبان!

برگشتم به نقطه‌ی اول دایره؛ نامه‌ای به سلامتی بشارت داد، خبری نیامد. پس از مدتی سلامتی و بعد از آن بیماری، دیگر از این موضوع کلافه شدیم. در طول همین یک سال، «زیبا» همه طلاهایش را فروخت؛ انگشترها، گردنبند بسیار زیبایش، النگوها، فقط گوشواره‌ای تک و تنها مثل کودکی یتیم ساکت و آرام از گوشش آویزان بود.

در همین زیارتم با تأسف و درد و رنج با صدایی که رنگ و بوی اینار و از خود گذشتگی داشت به گوشواره‌اش اشاره کرد و گفت: پدرجان، نگاه کن، غیر از این هیچ چیزی نمانده؛ تنها یادگار مادر».

و ادامه داد: اما، هیچ چیز از، از خود گذشتگی گران‌بها تر نیست». خیال کردم که او می‌داند و اگر نمی‌داند احساس می‌کند که تقلب بازم. صد بار و شاید هم هزار بار توبه کردم، خواستم چیزی بگویم، حرفم را خفه کرده، چیز دیگری گفتم:

- زیبا جان چیز دیگری از طلاهایت نمانده؟!

- هیچ چیز بابا!

- تو بدون طلا زیباتری!

- در چشمانت! خدا حفظت کند بابا!

- مطمئن باش که این طلاهای لعنتی مرض را با خودش گرفت و رفت.

خندید و خندیدم، سپس برگشتم به خانه.

هیچ خبری نیامد، جوایای حالشان شدم، خطابی آمد که به یک قانون

کلی اشاره داشت: سکوت علامت رضایت است!

بعد از چند ماه، «زیبا» دوباره به جوانی و زیبایی‌اش برگشت، در شبی که

دور هم نشسته بودیم از اینجا و آنجا می‌گفتیم.



گذشته‌ها را دوستانه مرور می‌کردیم، همانطور که مسافر کیلومترهای طی شده‌اش را حساب می‌کند؛ مثل اینکه اعتراف می‌کردم، گفتم:

- دخترم یادت می‌یاد چگونه جهازت را آماده کردیم؟

- منظورت چیه بابا؟!.

- منظورم اینه که آیا یادت میاد چقدر برایش جان و دل کردم.

- البته بابا، خدا عمرت دهد!.

- طلاها آخرین چیزی بود که برایت خریدم.

- کاملاً درسته!.

- بعد از اینکه دست‌هایم به جایی بند نمی‌شد، فهمیدم آنهایی که برای

کسانی که دوستشان دارند به هر کار زشتی دست می‌زنند معذورند؛

می‌خواهی بیشتر شرح دهم؟

دهانش از تعجب وا رفته، با چشمانی حیرت زده به من خیره شده بود.

اما من ادامه دادم و قصه را برایش تعریف کردم.

- مبلغی لازم داشتم تا برایت زیورآلات بخرم؛ وقتی دستم از همه جا

بریده شد، دزدیدم.

اینطور به من نگاه نکن. دزدی پوشیده‌ای بود؛ گرچه که برای پدر خوبت

اولین بار بود. در بیمارستان غذا را از دهان بیماران دزدیدم؛ با مسئول

توافق کردم، چیزهایی بی‌ارزش‌تر با کمیات کم می‌خریدم. بدین‌صورت

توانستم پنجاه هزار تومانی پس انداز کنم. هر آنچه از خانه پدرت بردی،

حلال و پاک بود مگر طلاها.

از آنجا که همه عمرم پاک‌دست بودم، وجدانم در خواب و بیداری مرا

عذاب می‌داد؛ توبه‌ام نتوانست مرا از عقابی که بر تو آمد حفظ کند.

مطمئن بودم که تو خوب می‌شوی؛ اما بعد از اینکه مال دزدی برود و تو تقاصش را پس دهی، تقاصش در واقع درد و عذابی بود برای تو و من و این مرد بی‌گناه!

دخترم با صدایی اندوهگین و گرفته، زیرلبش زمزمه کرد:  
- پس اینطور!

گفتم: من بودم که نردبان را در آشپزخانه از زیر پایت کشیدم و آنچه از بیماریها گرفته بودیم، روی بیماریت خرج کردیم، اما چه فایده؟! وقتی حرف‌هایم تمام شد، «زیبا» با خیالی راحت به مچ‌های خالی‌اش نگاه می‌کرد؛ مثل کسی که دست‌های آلوده به پولک و خون ماهی را با صابونی خوشبو خوب شسته باشد.

## الیکس\*

لحظات بسیار عجیبی بود؛ دست و پایم را به کلی گم کرده بودم، نمی‌دانستم از این عقلهای بیمارگونه بخندم یا که به حال خودم بگیریم. از یک طرف ترسم و وحشت بر من چیره شده بود و از طرف دیگر احساس غربت و تنهایی عجیبی داشتم. گویا چون ملوانی بودم که در تلاطم موج‌های تاریک اقیانوس بی‌کران قایق بی‌بادبانم را می‌خواهد به ساحل برساند؛ نه موج‌ها توان درک احساسات و مشاعر او را دارند و نه او می‌تواند صدایش را بجایی برساند.

بازرس با چشم‌های تمساحی بادکرده‌اش، نورافکن را جلوی صورتم گرفته، گفت: تو به جرم سوء‌قصد به یک بی‌گناه بازداشت شده‌ای! دعا کن که جان سالم بدر ببرد!

با همان انگلیسی شکسته‌ای که به لهجه اصفهانی خودم بود و با لبخندی ساختگی که خیلی سعی می‌کردم بر لبانم حفظش کنم، می‌خواستم برایش شرح دهم که: آقای محترم مه خیلی سنگین و تاریکی بود؛ وقتی متوجه شدم که ماشینم از جاده خارج شده، یکهو «خانم روزا» جلویم سبز شد. همه تلاشم را به خرج دادم تا ماشین به ایشان نخورد. راستش همه فکرم به این بود که چطور جان ایشان را نجات دهم و متوجه چیز دیگری نبودم. وقتی توانستم ماشین را کنترل کنم، دیدم که خانم روزا داد می‌زند: الیکس... الیکس... وحشی! الیکسم را کشتی!

حقیقتش را بخواهید من هم از زخمی شدن الیکس، دوست خانم روزا، بسیار ناراحت شدم؛ ولی چه می‌توان کرد، دست خودم که نبود. البته من تنها کسی بودم که از نجات خانم روزا احساس رضایت می‌کردم، همه مردم و حتی خود خانم روزا آرزو داشتند ماشین به او می‌خورد و الیکس جان سالم بدر می‌برد.

خانم روزا که دوست داشت مردم او را «روزا» صدا زنند، بیوه زن همسایه‌مان بود که هیچ فرزندی نداشت؛ هر روز بعدازظهر که از سرکار برمی‌گشتم، او را می‌دیدم که با دوستش قدم می‌زند، با او راز دل می‌کند و گاهی بلند می‌خندد و گاهی هم دستمالش را از جیبش بیرون می‌آورد تا اشک‌هایش را پاک کند.

من با خانم روزا و با همه همسایه‌های دیگرم احوال‌پرسی می‌کردم؛ اما به دوستش هیچ توجهی نمی‌کردم، آخه نه از شکل و قیافه‌اش خوشم می‌آمد و نه از راه رفتنش با آن خانم محترم. وقتی می‌دیدم خانم روزا با او می‌خندد و یا بوسش می‌کند حالم به هم می‌خورد.

چیزی که بیشتر حالم را گرفت این بود که برخی از همسایه‌ها اخیراً گفته بودند که؛ الیکس با خانم روزا در یک اتاق می‌خوابد و روزا همه زندگیش را با او تقسیم کرده و بر خلاف همه اروپایی‌ها، با او در یک بشقاب غذا می‌خورد!

روزا خودش می‌گفت که: آن قدر به الیکس انس گرفته که یک لحظه هم بدون او نمی‌تواند زندگی کند. الیکس همه رازهای دلش را می‌داند، در هر کوچک و بزرگی باید با الیکس مشورت کند.

چند روز پیش، همسایه‌ی دیگرم، آقای «بیر»، که پیرمرد بازنشسته‌ای است و سال‌ها پیش زنش را از دست داده و تنها زندگی می‌کند، به دیدنم

آمد و با حسادت بی‌مانندی می‌گفت: که این خانم دیوانه وصیت کرده پس از مرگش همه دارایی‌اش را به الیکس بدهند!

در حقیقت رابطه‌ام با خانم روزا از روزی که به خودش جرأت داده بود با دوستش به دیدن همسرم بیاید، خراب شده بود. یادم می‌آید در آن روز، من جلوی در خانه ایستادم و به روزا گفتم که نمی‌توانم به همراهت اجازه دهم وارد خانه‌ی من بشود.

من فطرتاً از اینجور رابطه‌های زشت بدم می‌آمد. به‌خصوص که خیلی می‌ترسیدم عادات زشت این جوامع بی‌فرهنگ در دخترهای کوچکم تأثیر بگذارد.

باز پرس به من گوش زد کرده بود که با این حادثه وضع بسیار خراب است؛ چرا که من مهاجر آسیایی هستم، در حالیکه الیکس جد اندر جد اروپایی و از یک خانواده‌ی بانام‌نشانی است که در همه اروپا نژاد مرغوب است. سپس آرام دهنش را به گوشم نزدیک کرده، گفت: راستش را بگو، درست است که تو هرگز به او سلام نمی‌کردی؟!.

سپس داد کشید: ببین! انکار نکن، سعی نکن مرا گول بزنی، همه اهل منطقه بر این نکته گواهی داده‌اند، حتی همسایه‌ات آقای بییر!

با اعترافم بدین جریمه، خرم با چهار پایش به گل افتاد و من از یک مهاجر بیچاره‌ای که در پی لقمه‌نانی به این کشور آمده بود، تبدیل شدم به یک شخصیت مشهوری که در این چند روزی که موقتاً آزاد شدم؛ خبرنگاران و روزنامه‌نگاران، بیست و چهار ساعته از دم خانه‌ام دور نمی‌شدند.

همه دوربین‌ها زل زده بود به من، از همه چیز می‌پرسیدند: چطور مرتکب این فاجعه هولناک شدی و...!

سؤالات بسیار احمقانه‌ای بود و من از اینکه از سؤالاتشان خجالت نمی‌کشیدند مات و مبهوت مانده بودم. البته سعی می‌کردم به سؤالاتشان پاسخ ندهم.

بعد از چند روز مرا به زندان ویژه‌ای منتقل کردند تا مبادا مورد ترور و سوءقصد نژادپرستانی که به طرق مختلفی مرا تهدید کرده بودند، قرار گیرم. همسر و فرزندانم را به ایران بازگرداندند و من تحت مراقبت بسیار شدید، تنها ماندم تا روز محاکمه در دادگاه حاضر شوم.

وقتی شنیدم که سازمانی حقوقی برای دفاع از حقوق مظلومان بنام «دوستان الیکس» به رهبری خانم روزا تأسیس شده و در آن افراد بسیار سرشناسی از جمله وزیران سابق و نمایندگان مجلس و دیپلمات‌های مشهور و بسیاری از تاجران و سیاستمداران و حقوقدانان عضویت دارند، ترس بر من چیره شد.

هر روز طرفداران این سازمان بیشتر و بیشتر می‌شدند و تنها خواسته‌شان این بود که من باید به بدترین شکلی مجازات شوم؛ تا عبرتی باشم برای همه انسان‌های وحشی!

قبل از این حادثه، خبر باندهای آدم‌ربایی و تجارت با اعضای بدن کودکانی که از کشورهای فقیر آسیایی دزدیده می‌شوند و در بازارها و بیمارستان‌های اروپایی به فروش می‌رسند، خبر داغ روزنامه‌ها و رسانه‌های گروهی دنیای غرب بود که با این حادثه، تیتراژ روزنامه‌ها دو چندان شد و خبر داغشان هم: مهاجر ایرانی، قاتل الیکس، دوست روزا خانم!

کم‌کم باورم شد که الیکس در این سرزمین برای خودش کسی است؛ عکسش را روی هر چیزی چاپ می‌کردند. روی جعبه‌های مواد غذایی، روی پلاستیک‌ها، روی کارتن‌ها و پلاکاردهای مخصوصی که در شاهراه‌ها و

خیابان‌ها نصب شده بود؛ برچسپ‌هایی که روی ماشین‌ها و خلاصه همه‌جا می‌زدند.

وکیلیم به من خبر داد که مؤسسه‌ای تأسیس شده برای جمع‌آوری کمک‌های نقدی مردمی، برای معالجه‌ی الیکس؛ تا پزشکان مشهور و متخصص در رشته‌های مختلف را از سایر نقاط جهان برای مداوای او به این کشور اعزام کنند.

می‌گویند: حداقل چند سال نیاز دارد تا ضربه‌های روانی‌ای که از من و خانواده‌ام در نتیجه عدم اهتمام، احترام و رسیدگی به او دیده، جبران شود. احساس می‌کردم در پشت پرده، کاسه‌ایست زیر نیم کاسه؛ نقشه‌ایست تبلیغاتی و در عین حال پلیسی.

بازپرس‌ها از جواب‌هایم به تنگ آمده، درخواست کردند که آزمایش‌های روانکاو روی من انجام گیرد. من هم بدین امید که بی‌گناهی‌ام ثابت شود، مجبور بودم تن به هر بلایی که سرم می‌آوردند بدهم. پزشکان به من قول می‌دادند که جواب‌هایم جزء اسرار پزشکی است و به جایی درز نخواهد کرد. با این وجود، روز بعد پس از یک‌کلاغ - هزارکلاغ شدن، تیتزر رسانه‌های گروهی بود. هر یکی با آب و تابی خاص، حرف‌هایم و یا بقول آن‌ها اعترافاتم را شرح و بسط می‌داد. در یکی از شبکه‌های تلویزیونی شنیدم که خبرنگار اعزامی به مرکز روان‌درمانی می‌گفت: «در آخرین اعترافات آسیایی وحشی - تبار آمده که...».

در شبکه خبری دیگری: «قاتل خونخوار الیکس، به کارش افتخار می‌کند...».

در صفحه اول پر تیراژترین روزنامه کشورف عکس مرا آورده بودند که بر جسد به خون آغشته‌ی الیکس لبخند می‌زنم و دستم را به نشانه‌ی پیروزی بالا برده‌ام.

و تحلیل‌گران سیاسی روز، در مورد اصلتم و روح بربریت و خونخواری- ای که در ایرانیان است، سخن می‌گفتند و روانشناسان این صفت وحشیگری‌ام را به اسلام نسبت می‌دادند و روی این نکته که مسلمانان در عید قربان حیوانات بی‌گناه را جلوی فرزندانشان سر می‌برند، زیاد اصرار داشتند.

یکی از سرشناس‌ترین تحلیلگران مسائل اجتماعی - سیاسی که نویسنده و حقوق‌دان مشهوری است در یک مقاله از قول من گفته بود که در کودکی کبوتری را شکار کرده، با بیرحمی روی سیخ کباب کرده‌ام. سپس با آب- و تاب شرح داده که نماد وحشی‌گری در ژن ایرانی‌ها نهفته است؛ تا جایی که این کودک خردسال رمز صلح و امنیت جهانی را به سیخ کشیده، روی زغال‌های نیمه سرد کباب کرده و می‌خورد.

خلاصه اینکه همه بر این نکته اتفاق نظر داشتند که دشمنی من با الیکس نتیجه‌ایست طبیعی از گذشته، تاریخ و نژاد و دیناتم!.

همه به این نتیجه رسیده بودند که بهترین خدمتی که به من می‌توان کرد این است که تا بهبود کامل از این حس وحشیگری، در یک مرکز روانپزشکی و روانکاوی زیر نظر متخصصان بسر برم!.

وکیل هم از این حکم دادگستری بسیار خوشحال شده، به من تبریک گفت. او این حکم را یک پیروزی برای من تلقی نمود که به جای اینکه مجازات سختی شوم، به من خدمت می‌شود. من هم از روی مجبوری در مقابل حکم دادگستری سر خم کردم.

ماه‌ها من در این ویرانخانه اسیر بودم و چون موش آزمایشگاهی رویم کار می‌شد. پس از چند ماه، وقتی در یکی از روزنامه‌ها دیدم که مؤسسه «دوستان الیکس» او را به همراه خانم روزا برای گذراندن چندماه به یک منطقه‌ی توریستی فرستاده‌اند، داشتم دیوانه می‌شدم.



هر روز احساس می‌کردم حالم خراب‌تر می‌شود. شب‌ها کابوس‌های بسیار وحشتناکی از الیکس می‌دیدم. احساس می‌کردم همیشه دنبالم است. بسیار احساساتی و خیالاتی و وسواسی شده بودم. احيانا الیکس را می‌دیدم که جلویم راه می‌رود و یکهو ناپدید می‌گردد. راه چاره‌ای نداشتم مگر اینکه قضیه را با پزشک معالجم مطرح کنم؛ ولی چطوری؟!.

بالاخره خودم را مجبور ساختم؛ داشتم از خجالت آب می‌شدم. عرق سردی از پیشانی‌ام سرازیر شده بود، از شدت حیا و خجالت دستهایم می‌لرزید؛ ولی با وجود این گفتم: جناب آقای دکتر، بسیار معذرت می‌خواهم، به‌خدا دست خودم نیست، به‌خدا منظور بدی ندارم؛ ولی این یک حقیقت است و من باید با شما رُک و راست باشم. چند روزی است که وقتی خانم پرستار پیش من می‌آید، احساس می‌کنم چشمانش مثل چشم‌های یک سگ وحشی است و وقتی مسئول ورزشی بیماران می‌آید، احساس می‌کنم او هم یک سگ شکاری است.

پس از خجالت صورتم را برگردانده، گفتم: به‌خدا آقای دکتر قصد خاصی ندارم، شرمندهام که چنین حرفی را می‌زنم؛ وقتی شما تشریف می‌آورید، احساس می‌کنم که شما یک سگ پلیس هستید و وقتی حرف می‌زنید احساس می‌کنم سگی پارس می‌کند.

گمان می‌کردم که آقای دکتر از این حرف‌هایم بسیار عصبانی شده، مرا به سختی تنبیه کرده از بیمارستان بیرون می‌اندازد؛ چرا که در واقع من به او و همکارانش اهانت کرده‌ام!.

ولی برخلاف آنچه توقع داشتم؛ صورت آقای دکتر از خوشحالی چون غنچه‌ای باز شد و گفت: آفرین! این یعنی اینکه شما بطور کامل مداوا شده‌اید. حالا شما مثل ما دارید برای سگ‌ها چون سایر هم‌میهنان احترام

قائل می‌شوید؛ تا جایی که آن‌ها را در شکل‌ها انسان‌ها می‌بینی. این نتیجه‌ی بسیار رضایت بخشی است؛ یعنی اینکه پس از این، ما می‌توانیم مطمئن باشیم که به سگ‌ها از طرف شما هیچ آسیبی نمی‌رسد و هیچ خطری از جانب شما، الیکس، سگ خانم روزا و سایر سگهای کشور را تهدید نمی‌کند.

آقای محترم من از اینکه شما به بهبودی کامل دست یافته‌اید، بسیار خوشحالم و همین امروز گزارش بهبودی شما را به مقامات ذیربط اطلاع می‌دهم تا شما را هرچه زودتر آزاد کنند!